

ولیم شکسپیر

ریچارڈ سوم

ترجمہ: دکتر رضا براہی



اثر
ویلیام شکسپیر

تراژدی
ریکارڈ شاهی سوم

ترجمہ :
ڈاکٹر رضا براہی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

حق چاپ و ترجمه مخصوص است بمؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ اول این کتاب در تیر ماه ۱۳۴۳ در چاپخانه رنگین به پایان رسید .

خلاصه داستان نمایشنامه
تراژدی ریچارد شاه سوم

ص ۱ تا ص ۱۶
ص ۱۷ تا ص ۲۱۱

بازی این نمایشنامه، از روی متن این ترجمه، بدون اجازه کتبی مترجم ممنوع است

خلاصه داستان نمایشنامه

هنگامیکه هنری پنجم، با کاترین شاهزاده فرانسوی ازدواج کرد، بنظر می رسید که رؤیای خاندان لنکستر بحقیقت پیوسته است. گزند بلوا و آشوب نابود شده بود. پادشاه با اطمینان بر تخت تکیه زده بود. مردمی متحد پشت سرش بودند، فرانسه، دشمن قدیمی انگلستان، شکست خورده بود و تحت تسلط انگلستان بود. اما هنری پنجم دو سال پس از ازدواج مرد. هنری ششم، پسر او، در این زمان سه ماهه بود. آشوب برپا شد. در داخل انگلستان، امرای آشوبگر، باردیگر برای بدست آوردن قدرت به جنگ و ستیز برخاستند و در آنسوی مانش دختری بنام «ژاندارک» سر بر آورد و مردم فرانسه را برانگیخت تا تحت لوای نهضت اتحاد ملی جمع شوند. همین نهضت موجب شد که فاتحان انگلیسی، خاک

* خلاصه داستان نمایشنامه، ترجمه بسیار آزاد است از مقاله ای که وایرن باکمن، (Irene Buckman) در کتاب بیست داستان بیست نمایشنامه شکسپیر آورده است. هنگام ترجمه در گفتار این نویسنده تغییراتی داده ام تا خواننده ایرانی، قبل از خواندن نمایشنامه با شخصیت های تاریخی و آدمهای نمایشنامه آشنا شود و اسامی گمراهش نکند. (ر.ب.)

فرانسه را ترك كنند.

هنری ششم همینکه پا بسن گذاشت، مردی شد مقدس مآب و بی خاصیت. او از وحشیگری بی هدف و بیمرام آنهایی که در اطرافش بودند، منزجر بود، اما توانائی آن نداشت که مانع وحشیگریها شود. تاج و تخت، مدعی دیگری داشت بنام ریچارد، امیر یورک که مثل هنری، خلف بلا واسطهٔ ادوارد سوم بود. امیر یورک پشتیبانهای نیرومندی داشت و همه او را جانشین هنری می دانستند. اما موقعی که مارگریت، ملکهٔ هنری، پسری بدنيا آورد، ریچارد امید جانشینی هنری را برباد رفته یافت و مصمم شد که تاج و تخت را با توسل به زور بدست آورد. جنگ بین ریچارد یورک که طرفدارانش گل سفید می زدند و هنری لنکستر که گل سرخ علامت جانبدارانش بود، آغاز شد. جنگهای گل، دوران سیاهی بود پراز قتل و کشتار و خونریزی؛ در این دوران پدر، پسر خود را می کشت و پسر بضد پدر می جنگید و برادر علیه برادر. و همینکه کسی بردشمن خود پیروز می شد و میخواست سری بلند کند، بی درنگ بدست دشمنی دیگر بر خاک می افتاد و غرق در خون می شد. پیروزی نخست نصیب يك طرف می شد و سپس موج بکلی تغییر می یافت و برد نصیب جبههٔ مخالف می گشت.

ریچارد یورک و پسر کوچکش بوسیلهٔ مارگریت و طرفداران لنکستر بقتل رسیدند. اما چندی بعد طرفداران یورک پیروز شدند

ادوارد، پسر ریچارد، با عنوان ادوارد شاه چهارم بر تخت نشست پس از چندی، امیر «وریک» که قوی‌ترین متحد یورک بود، دست از طرفداری از خاندان یورک کشید. طرفداران لنکستر بی‌درنگ دست‌بشورش زدند. هنری شاه، باردیگر بر تخت نشست. لیکن این پادشاهی نیز چندان طول نکشید. خاندان یورک، باردیگر مام‌امور را در دست گرفتند و هنری شاه را زندانی کردند. ملکه مارگریت فرار کرد تا با نیروهای خود، در تيو کزبری، آخرین مقاومت را به خرج دهد.

جنگ تيو کزبری که در سال ۱۴۷۱ وقوع یافت، شکست نیروهای جانبدار لنکستر را قطعیت داد. مارگریت و شاهزاده ویلز، پسر جوان او دستگیر شدند و پیش ادوارد ششم و برادران دوچکتر او «جورج»، امیر «کلرنس» و «ریچارد»، امیر «گلاستر» آورده شدند. سه برادر بزرگ که پدرشان را کشته بود، نگرستان و آنگاه دشمن‌های خود را آوردند و در قلب شاهزاده «ویلز» فرو کردند. شاهزاده ویلز جابجا مرد، در حالی که مادر گریانش به استغاثه می‌گفت که او را نیز بکشند تا روحش به روح پسرش پیوندد. ریچارد گلاستر گوژپشت با کمال میل حاضر بود این آرزوی او را برآورده کند، لیکن ادوارد شاه که احساس می‌کرد بقدر کافی خون ریخته شده است، مانع قتل مارگریت شد. اما از نظر ریچارد هیچ خونی کافی نبود، او بی‌درنگ به برج لندن

شتافت و در زندان چشم برهنری ششم بی آزار و بی دفاع انداخت که نشسته بود و کتاب می خواند. هنری بیک نگاه فهمید که گوژپشت خونخوار برای چه به برج آمده است و هنگامی که دشنه ریچارد در اندامش فرو می رفت، پیش بینی کرد که در عصر ریچارد چه قتل و کشتاری راه خواهد افتاد و چگونه مادرها بزادن کودک خود نادم خواهند شد.

ریچارد به بدن مرده پادشاه، خیره شد. او که زمانی به برادرش کمک کرده بود تا تاج و تخت را بدست آورد، اینک مصمم بود که روزی خود بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد. از صلح بیزار بود و می گفت که صلح او را به نقص اندام، کوتاهی قد و گوژپشتی اش وقوف میدهد. اما در جنگ، با هر مردی میتواند بستیزه بر خیزد؛ زیرا خوی جنگجوئیش به او، مهارت در رزم را یاد داده بود. او معتقد بود که قدرت می تواند او را برتر از دیگران سازد و او را بتاج و تخت رساند:

«عزم جزم کرده ام تا نشان دهم که آدمی پست و شریر هستم... توطئه ها چیده ام... تا برادرم کلرسن و پادشاه را با نفرتی کشنده بضد یکدیگر برانگیزم.»

برای ریچارد مکارو اغوا گر، خیلی ساده بود که ذهن پادشاه را نسبت به «کلرنس» آشفته سازد و مجبورش کند که حکم مرگ کلرنس را صادر کند. زیرا در آن زمان کسی را از

بدگمانی رهائی نبود. کلرنس عازم زندان شد و ریچارد خود را در سر راه او قرار داد و تظاهر کرد که سخت از رفتار برادر بزرگش ناراحت است و به کلرنس قول داد که آنچه از دستش برمیآید، برای کوتاه کردن دوره زندانی او انجام خواهد داد.

ریچارد بعد خود وفا کرد زیرا پس از آنکه فرمان قتل کلرنس را گرفت دو قاتل حرفه‌ای را به زندان فرستاد و این دو قاتل کار کلرنس را یکسره کردند. ریچارد بدین ترتیب، مانع نخستین‌ها از میان برداشت و سپس قدمی دیگر برداشت تا پیوند-های خود را با تاج و تخت استوار تر سازد. این بار از حيله‌ای گستاخانه استفاده کرد و تصمیم گرفت، با پیشنهاد ازدواج به «لیدی آن»، بیوه شاهزاده ویلز، خود را به سلطنت نزدیکتر سازد ولی «لیدی آن» از او نفرت داشت، زیرا ریچارد نه فقط شوهر او را کشته بود، بلکه هنوز خون هنری شاه پدر شوهر «لیدی آن» خشک نشده بود. اما ریچارد اطمینان داشت که با ازدواج با «لیدی آن» گامی مؤثر، در راه نقشه‌های خود برای تصاحب تاج و تخت بر خواهد داشت.

جسد هنری شاه را به گورستان می‌بردند. ریچارد در برابر حاملین جسد ایستاد و دستور داد که جسد را بر زمین بگذارند. در نظر «لیدی آن» او فرستاده دوزخ بود و بهمین دلیل «آن» فریاد زد: شیطان پست، بخاطر خدا، دور شو و ما را رنج‌ده ...

ای مردیکه فساد و گندیدگی ناهنجار هستی...
 ای کثیف تر از آنچه قلب می تواند بوهم آرد...
 «لیدی آن» سو گوار نفرین کرد و گریه سرداد، اما
 ریچارد اجازه نداد که جسد را بسوی گورستان ببرند و بعد
 زبان اغواگر و مکار خود را بکار انداخت و سو گند خورد که
 تمام قتلها را بخاطر عشق «لیدی آن» انجام داده است و هنگامی
 که لیدی آن از شدت نفرت تف بر صورت ریچارد انداخت، او
 سخن از قتل پدر و برادر کوچک خود گفت و برای زن ساده لوح
 حکایت کرد که چگونه در تمام عمر، جز، او کسی را نپرستیده
 است. «لیدی آن» تحت تأثیر سخنان ریچارد قرار گرفت و آخر سر
 موقعیکه ریچارد از او خواست که وی را بکشد یا تمام گناهانش را
 بروی ببخشد، لیدی آن نتوانست دست به قتل او بزند. ریچارد
 سو گند یاد کرد که تا ابد «لیدی آن» را دوست داشته باشد و «لیدی
 آن» علیرغم میل درونی خود، مجذوب زبان اغواگر او شد و
 موافقت کرد که زن او بشود و انگشترش را بر انگشت داشته باشد.
 ریچارد پس از رفتن «لیدی آن» باردیگر بفکرفرو رفت و
 باشادمانی گفت:

«او را خواهم گرفت؛ اما چندان زیاد نگش نخواهم داشت.»
 پادشاه بیمار، قبل از مرگ تمام افراد خانواده خود را بدور
 خود خوانده بود. ادوارد، برای آنکه بتواند در پایان عمر،

خود را از شکنجه وجدان رهائی دهد، بتصور خود موفق شده بود که بین دستجات مختلف، دوستی و اتحاد برقرار کند. در بنور او هریک از افراد گروههای مختلف، سوگند یاد کرده بودند که کینه توزی و توطئه گری را بکناری نهند و لای همه انستند که قلباً از یکدیگر نفرت دارند و هرگز نمیتوانند از در مسالمت در آیند.

ریچارد که تمام وقت خود را صرف توطئه چینی و قتل و اشتهار کرده بود و یکی را برضد دیگری و همه را برضد ملکه برمی انگیزخت، ناگهان وارد صحنه آشتی شد و خود را بعنوان فرشته رحمت و پاکی و خوبی معرفی کرد.

ملکه الیزابت که از ریچارد بیش از هر کس دیگری می ترسید و می دانست که در صورت مرگ پادشاه، سر نوشتش بدست او خواهد افتاد و او کوچکترین ترحمی نسبت بخانواده ملکه نشان نخواهد داد، می کوشید که بین کلرنس - که همه فکر می کردند در برج زندانی است - و پادشاه بیمار، وساطت کند. ملکه احساس می کرد که کلرنس، عادل و وفادار است و در صورت وجود او، گوژ پشت و حشمتك به خانواده او صدمه ای نخواهد رساند و بهمین دلیل در صحنه آشتی پادشاه گفت:

«از حضورتان استدعای کنم، «کلرنس» رازیر سایه عطوفت خویش بگیرد.»

ریچارد بشنیدن این سخن سخت بر آشت و با خشم به
ملکه نگریست؛ طوری که گوئی با این درخواست، ملکه او را
مسخره کرده است. ریچارد فریاد زد:

«چه کسی نمیداند که امیر نجیب مرده است؟ شما با تحقیر
کردن جسد او، به او بی احترامی میکنید!»
همه در سکوتی بهت آمیز فرو رفتند و پادشاه وحشت زده
سؤال کرد:

«ولی چه کسی میداند؟...»

... کلرنس مرده؟ ولی فرمان عوض شده بود.

ریچارد توضیح داد:

«... کلرنس طبق دستور اول شما مرد؛ زیرا دستور نخستین
را جوانی تیزپای برد و حکم ناسخ را لنگ مردی کند رو...»
پادشاه که احساس می کرد برادری پرمهر را کشته اند، سخت
دچار اندوه ورنج شد و درحالی که نزدیک بود از پای در آید به
خوابگاهش رفت. ریچارد بسوی لرد «با کینگهم» و لرد «استنلی»
برگشت و گفت:

«اینست نتیجه بی پروائی! ندیدید که اقوام گناهکار ملکه

بشنیدن خبر مرگ کلرنس، رنگ خود را باختند؟...»

و سپس چشمان خود را چون کشیشان آکنده از مهر مسیح،

بسوی آسمان گرفت و گفت:

«خداوند انتقام خواهد گرفت.»

ادوارد شاه را بیماری و اندوه از پای در آورد، ادوارد، شاهزاده ویلز، جانشین پادشاه بود. اما از آنجا که سنش زیاد نبود، ریچارد گلاستر بعنوان نایب السلطنه انتخاب شد. ملکه الیزابت کریمه سرداده بود و سخت اندوهگین بود. دویوه زن دیگر، یکی شش یورك، مادر ادوارد و كلرنس و ریچارد، و دیگری مارگریت، بیوه هنری مقتول و مادر «شاهزاده ویلز» ناکام، پسر هنری، به او پیوسته بودند. ملکه مارگریت زنی بود سخت بدبین و خشمگین. او دائم بر مرگ شوهر و پسرش می گریست و قاتلین آنها را «ترین می کرد». قتل‌های مختلف را میدید و منتظر بود تا آنها ئیکه خاندان لنکستر را به نابودی نشانند، خود نابود شوند.

جانشین پادشاه از لندن دور بود. برادر ملکه و پسر بزرگش (از ازدواج قبلی) از لندن عازم محلی شدند که پادشاه آینده در آنجا سکونت داشت. آنها مأموریت یافته بودند تا شاهزاده را برای تاجگذاری به لندن آورند. ریچارد و امیر با کینگهم از پشت سر آنها حرکت کردند و در راه دستگیرشان نموده، در زندان انداختند. ملکه بانگرانی در لندن می زیست، همینکه خبر یافت چنین حادثه‌ای بر سر برادر و پسرش آمده است، فریاد زد: «وای بر من! سقوط خاندان خویش را می بینم. می بینم که اینک ببر، گوزن بیچاره را اسیر کرده است.»

و دوشس همینکه این خبر را شنید، فریاد بر آورد:
 «... خون در برابر خون و انسان در برابر انسان! آه،
 ای خشم نامقعود و دیوانه، کینه منقور خویش را پایان بخش
 یا اینکه بگذار بمیرم و دیگر شاهد مرگ نشوم.»

ملکه الیزابت و پسر جوانترش در صومعه متحصن شدند.
 شاهزاده، باتفاق ریچارد گلاستر و با کینگهیم وارد لندن شد.
 شاهزاده، پسری بود زیرک و هوشیار و هیچ چیز از نظرش دور نمی ماند
 و هنگامی که دید دایه هایش به استقبالش شتافته اند، گفت:
 «دایه های بیشتری می خواهم که بمن خوش آمد گویند.»
 ریچارد گلاستر جواب داد:

«... دایه هایی که شما میخواهید، خطرناک بودند.
 جناب عالی به کلمات شیرین آنها توجه داشتید ولی بزهر قلب آنان
 نمی نگریستید. خداوند، شما را از آفت آنان و آفت دوستان
 کاذب مصون دارد.
 شاهزاده گفت:

«... ولی من دوستان کاذب نداشتم!»

ریچارد را این سخن خوش نیامد و تصمیم گرفت نقشه خود را
 بی درنگ عملی سازد. برادر کوچکتر شاهزاده از صومعه فراخوانده
 شد و ریچارد برای انجام توطئه خود هر دو بچه را روانه برج لندن کرد
 و بعنوان نایب السلطنه صلاح این دید که جانشین شاه تا زمان

تاجگذاری در برج بماند .

توطئه برای رساندن ریچارد به پادشاهی خوب ترتیب یافته بود . امیر با کینگهم که نزدیکترین متحد ریچارد بود ، مأموریت داشت تا سران قوم و امرای درباری را با ریچارد همداستان کند . این چندان مشکل نبود زیرا برادر و پسر بزرگ ملکه بقتل رسیده بودند . لرد هستینگز که دوست ریچارد بود اما از تصور پادشاهی ریچارد دچار وحشت می شد ، طعمه خشم آنی گوژپشت شده بود . لرد استنلی ، گرچه قلباً از توطئه نفرت داشت ولی برای حفظ جان خود و فرزندش بظاهر با توطئه گران همکاری میکرد . ریچارد معتقد بود که باید بظاهر سلطنتش صورتی قانونی پیدا کند و برای این کار به با کینگهم مأموریت داد تا شهرداری مردم شهر را بر آن دارد که تاج را باو تقدیم کنند و از او بخواهند که آن را بپذیرد . با کینگهم بلافاصله شایعه راه انداخت که پسران ادوارد شاه ، حرامزاده هستند و حتی اصل و نسب خود ادوارد نیز چندان درست و قابل احترام نیست و جانشین های استین پادشاه فقط کلر نس و ریچارد هستند . کلر نس مرده است و اینک ریچارد باید تاج بر سر نهد و تکیه بر تخت پادشاهی زند .

با کینگهم ، بر اساس وعده هایی که ریچارد باو داده بود ، در برابر مردم شهر که شهردار گرد آورده بود ، سخن از فضیلت و بزرگی ریچارد گفت ، به عقل و دانش و خردمندی و بینش او اشاره

کرد و از مردم خواست که بجانبداری از ریچارد برخیزند. ولی مردم، هیچگونه اشتیاقی از خود نشان ندادند. کسی کوچکترین فریادی حاکی از شور و شادی، بخاطر پادشاهی ریچارد راه نیا نداخت. شهردار لندن که میخواست هر چه بیشتر خود را به امرای نیرومند نزدیکتر سازد، خود ابتکار امور را برای تشجیع مردم بطرفداری از ریچارد بر عهده گرفت ولی بغیر از چند نفری که از طرفداران با کینگهم بودند، نه کسی کلاهش را بالا انداخت و نه بخاطر ریچارد حاضر شد از وجدان خویش بگذرد. شهردار، بعد عده ای را بسوی قصری که ریچارد در آن سکونت داشت، برد. این عده به تحریک شهردار و با کینگهم بقصر آمدند تا از ریچارد که بظاهر کوچکترین اشتیاقی پذیرفتن تاج و تخت نداشت، تقاضا کنند که منتهی بر مردم انگلستان بگذارد و سلطنت را قبول نماید. با کینگهم، قبل از آمدن مردم، از ریچارد خواسته بود که در برابر مردم، خود را بعنوان شخصی بی اعتناء بامور مادی و سلطنتی نشان دهد و چنان غرق در دعا و نماز شود که هر گز امور دنیوی، از قبیل دعوت پذیرفتن تاج و تخت انگلستان نتواند او را از خلسه مذهبی بدر آورد و بجهان مادی باز گرداند.

ریچارد و با کینگهم، در برابر مردم، مثل بازیگران ماهر نقش خود را بازی کردند. با کینگهم از او خواست که بندای قلبی مردم جواب مثبت بدهد و ریچارد بالاخره در برابر جمعیت پدیدار

شد، درحالی‌که کتابی آسمانی بردست داشت و دو مرد مذهبی از
 لرغین‌اورا بانجام‌فرايض مذهبی وقوف می‌دادند. مردم ساده‌لوح
 ریچارد بظاهر متدین و مذهبی را دیدند و بی‌آنکه به باطن
 خونخوار، قاتل و خون‌آشام او اشاره‌ای کنند. تحت‌تأثیرسخنان
 باکینگهم و شهردار بجانب‌داری از او برخاستند و ریچارد درهمین
 صحنه مضحک و ساختگی، پیشنهاد آنها را پذیرفت :

« از آنجا که اقبال را بر پشت من می‌بندید، تا من خواسته
 با نخواسته بار آن را بکشم، باید در تحمل آن بردبار باشم... زیرا
 ندانم میدانند و شما هم بنوبه خود می‌توانید ببینید که تا چه حد
 من از آرزوی سلطنت دورم. »

روز بعد، مراسم تاجگذاری پادشاه خون‌آشام برگزار شد.
 اما از این جریان، دوشاهزاده جوان هیچگونه اطلاعی نداشتند؛
 زیرا بدستور ریچارد ملاقات بابچه‌های الیزابت ممنوع شده بود.
 ریچارد، از ترس اینکه مبادا روزی کودکان الیزابت طرفدارانی
 پیدا کنند و دعوی تاج و تخت نمایند، نقشه قتل آنها را کشید و
 همینکه باکینگهم، همدست توطئه‌ها و قتل‌های او، از شرکت در
 قتل دوبچه خودداری کرد و فرصتی برای تفکر و تأمل خواست،
 از چشم ریچارد خونخوار افتاد و ریچارد به غلامی که در کنارش
 ایستاده بود، فریاد زد :

« تو کسی نمی‌شناسی که طلای فساد انگیز او را به انجام

قتلی مخفیانه برانگیزد ؟ »

غلام با کمال احترام گفت :

« قربان ، نجیب زاده ای دلتنگ می شناسم که استطاعت تنگش ، حریف مغز گردنکش اش نتواند بود. طلا برایش همچون بیست خطیب بلیغ است و بی شک او را بهر کاری بر خواهد انگیزد . »
نقشه قتل دوبچه ، بدین ترتیب ریخته شد و با کینگهم همینکه برگشت تا نتیجه تأمل و تفکر خود را به پادشاه بگوید و در ضمن وفای عهد را از پادشاه بخواهد ، پادشاه او را بکلی نادیده گرفت و آخر سر گفت :

« ... تو مزاحم منی . من امروز سر بخشش ندارم . »

با کینگهم صلاح در این دید که هر چه زودتر دربار ریچارد را ترك کند ، نیروئی جمع آوری نماید و شورش آغازد. ولی تصادف او را در تله ریچارد انداخت و ریچارد کوچکترین فرصتی به او نداد . دستور داد که هر چه زودتر گردنش را بزنند .

اما ریچارد که زنش « لیدی آن » را بوسائلی از بین برده بود ، تصمیم داشت با کسی ازدواج کند که بنیان سلطنتش را مستحکم تر سازد و بالاخره پیش خود به این نتیجه رسید که دختر ملکه الیزابت ، مناسب تر از هر کس دیگر است. ریچارد تقریباً اغلب اعضاء خانواده ملکه الیزابت را کشته بود قاتلی مزدور بدستور او دوبچه ملکه را در برج خفه کرده بود ولی او صراحت فاجعه

انگیز توطئه گران بزرگ را داشت و هنگامی که با قشون خود عازم سرکوبی با کینگهم و هنری ریچموند بود، در سر راه از ملکه خواست که دخترش را زوجه وی سازد. الیزابت نیز مثل «لیدی آن» نخست او را دشنام داد و نفرین کرد ولی زبان اغواگر ریچارد، باردیگر غالب شد و ملکه الیزابت موافقت کرد که دخترش را بعقد وی در آورد. همینکه ملکه رفت تا دخترش را برای ریچارد خواستگاری کند، ریچارد طبق معمول خود پوزخندی بر ساده-لوحی زنانه الیزابت زد:

«ای ابله زود نرم شونده، ای زن پایاب و متغیر!»

پس از مرگ با کینگهم، ریچارد که همیشه در میدان رزم جنگجوئی ماهر بود، ارتش خود را بسوی میدان «بازورت» که در نزدیکی «لیستر» واقع بود، برد. نیروی هنری ریچموند و ریچارد شاه بفاصله ای کم از یکدیگر چادر زدند تا شبانگاه را بپاسایند و فردا بستیز برخیزند. ریچارد شب قبل از جنگ در تاریکی بیکران شب، خوابی دید که گوئی آئینه تمام نمای جنگ بود. اشباح تمام مردان و زنان و کودکانی که بدست او کشته شده بودند، در خواب بر او ظاهر شدند و چنان نفرینش کردند که او وحشت زده بیدار شد، در حالیکه فریاد می زد:

«اسب دیگری بمن دهید... من نویدم خواهم شد. مخلوقی

نیست که دوستم داشته باشد. کسی به من رحم نخواهد کرد.»

ولی همان اشباح ، شبانگاه از خوابگاه هنری ریچموند نیز دیدن کردند و با کمال محبت هنری را دعا کردند ؛ دعائی که در حق او مستجاب شد و همینکه او سپیده دمان سر از خواب برداشت و دوستان خود را در اطراف خویش یافت ، خطاب به آنان گفت : « ... شیرین ترین خوابها و رؤیاهائی را داشتم که ممکنست تا حال در سری خواب آلوده راه یافته باشد. »

فردای آن روز ، ریچارد با تمام قوا جنگید . اما افرادش بدلیل اعمال شریرانه او چندان اشتیاقی از خود نشان ندادند و عقب نشینی را بزور آزمائی ترجیح دادند و آخر سر ، اسب ریچارد کشته شد و ریچارد حاضر شد سلطنت خود را در برابر اسبی بکسی بفروشد ، اما خریداری نبود .

« اسب ! اسب ! پادشاهی ام برای اسب ! اسب ! »

هنری ریچموند در زور آزمائی نهائی او را کشت و لر دستنلی ، تاج از سر پادشاه مرده برداشت و بر سر پادشاه زنده نهاد . گل سرخ با گل سیاه متحد شد . ریچموند ، ملکه الیزابت رازن خود کرد و انگلستان بسوی امنیت و رفاه و آسایشی رانده شد که بعدها در زمان خودش کسپیر و ملکه الیزابت ، باوج راستینش رسید .

اشخاص نمایش

King Edward the Fourth	ادوارد شاه چهارم
Edward	{ ادوارد ، شاهزاده ویلز ، بعداً ادوارد شاه پنجم
Richard	
George	{ ریچارد ، امیر یورک
Richard	
	{ جورج ، امیر کلرنس
	{ ریچارد ، امیر گلاستر ، بعداً ریچارد شاه سوم
	پسر جوان کلرنس
Henry	هنری ، امیر ریچموند ، بعداً هنری شاه هفتم
Cardinal Bouchier	کاردینال بورچیر ، اسقف اعظم کنتربری
Thomas Rotherham	تامس راترهم ، اسقف اعظم یورک
John Morton	جان مورتین ، اسقف الی
Duke of Buckingham	امیر باکینگهام
Duke of Norfolk	امیر نورفوک
Earl of Surrey	امیر سوری ، پسر امیر نورفوک
Earl Rivers	امیر ریورز ، برادر الیزابت
Marquis of Dorset and Lord Grey	مارکیز دورست و لرد گری ،
	پسران الیزابت
Lord of Oxford	امیر اکسفورد
Lord Hastings	لرد هستینگز
Lord Stanley	لرد استنلی و یا امیر داربی

Lord Lovel	لردلول
Sir Thomas Vaughan	سرتامس ووان
Sir Richard Ratcliff	سرریچارد رتکلیف
Sir William Catesby	سرویلیام کیتسبی
Sir James Tyrrel	سرجمز تیرل
Sir James Blount	سرجمز بلائونٹ
Sir Walter Herbert	سروالتر هربرت
Sir Robert Brakenbury	سررابرت برکنبری، فرمانده برج
Christopher Urswick	کریستوفر آرزویک، کشیش - یک کشیش دیگر
Tressel and Berkeley	ترسل و بارکلی، نجیبزادگان ملازم لیدی آن
Lord Mayor of London. Sheriff of Wiltshire	شهردار لندن. کلانتر ویلتشایر
Elizabeth	الیزابت، ملکه ادوارد شاه چهارم
Margaret	مارگریٹ، بیوه هنری شاه ششم
Duchess of york	دوشس یورک، مادر ادوارد شاه چهارم
Lady Anne	لیدی آن، بیوه ادوارد شاهزاده ویلز، پسر هنری شاه؛ بعد از ریچارد
Margaret Plantagenet	مارگریٹ پلانتجنیت، دختر جوان کلرنس
اشباح کسانی که بوسیله ریچارد سوم بقتل رسیده اند. نجبا و سایر ملازمین. ملازم،	
کاتب، مردم شهر. قاتلین، پیکها، سربازان و سایرین.	
محل وقوع حوادث نمایشنامه: انگلستان.	

پرده اول

صحنه اول

لندن ، خیابان

گلاستر تنها وارد می شود.

گلاستر: اینك این آفتاب یورك ، زمستان دلتنگی ما را تابستانی شکوهمند ساخته و تمام ابرهائی که سرای ما را به تیرگی نشانده بودند ، در آغوش ژرف اقیانوس مدفون شده اند . اینك پیشانی ما را تاج گل‌های پیروزی پوشانده ، اسلحه خرد شده ما در جای یادبود های فتح آویخته ؛ آذیرهای خشمگین جنگ 'بدل به دیدارهای خوش گشته و گام‌های سهمگین رزم بدل به رقص های سرور انگیز . جنگ کریه چهره ، جبین پر چین خویش صاف کرده و اینك بجای آنکه بر پشت توسن‌های جوشن پوش بنشیند و ارواح دشمنان بیمناك را بوحشت اندازد ، به سرور انگیزی شهوت بار آهنگ عود ، تند و جلد ، در خوابگاه زنی جست و خیز می کند . اما من که برای نیرنگ‌های شادی آفرین ، آفریده نشده‌ام ؛ من که برای اظهار عشق به آئینه‌ای آکنده از عشق ، خلق نشده‌ام ؛ من که سخت و گستاخانه پایمال شده‌ام و آن شکوه را در عشق ندارم که در برابر پری هوسباز خوشخرامی بخرامم ؛ منی که از حصه عادلانه خویش ، محروم مانده‌ام و چهره‌ام فریب طبیعت ریاکار را خورده است ،

زشت هستم و تکامل نیافته و قبل از زمان خویش به دنیا ی ذی روح فرستاده شده‌ام؛ در وضعی که نیمی از من بدشواری تکامل یافته بود، و آنهم چنان ناقص و بی تناسب که هنگام توقف در کنار سنگها، آنها بسویم زوزه می کشند؛ آری من، در این دوران کم دوام و آرام صلح، مسرتی در تلف کردن وقت نمی بینم، مگر آنکه سایه خویش را در خورشید یابم و پیرامون زشتی خود داد سخن دهم. و از این روی که نمی توانم در این روزهای خوش و زیبا، عاشقی باشم، عزم جزم کرده‌ام تا نشان دهم که انسانی شریر و پست هستم و از لذات بیجای این روزها متنفرم. توطئه‌ها چیده‌ام، تدارکات خطرناک دیده‌ام؛ با پیشگوئی‌های مستی-آور و افتراها و رؤیاها، تا برادرم کلرنس و پادشاه را با نفرتی کشنده به ضد یکدیگر برانگیزم و اگر بهمان اندازه که من حيله گر، دورو و خیانتکار هستم، ادوارد شاه، صادق و عادل باشد، امروز باید کلرنس به زندان رود، بدلیل این پیشگوئی که قاتل وراث پادشاه کسی خواهد بود که نامش با حرف «جیم» شروع شود. ای افکار ناپدید شوید در اعماق روح من! اینک کلرنس می آید. (کلرنس به اتفاق نگهبان و برکنبری وارد می شود) روزخوش برادر، این نگهبانان مسلح کیستند که در التزام آن بزرگوارند؟

کلرنس - شهریار نظر به توجهی که به سلامت من دارد، این نگهبانان را تعیین کرده است تا مرا به برج برسانند.

گلاستر - بچه دلیل؟

کلرنس - بدلیل آنکه نام من جورج است.

گلاستر : افسوس سرورم ، این گناه شما نیست . بدلیل این گناه او باید پدران تعمیدی شما را محکوم کند. یا اینکه شاید شهریار قصد دارد در برج ، دیگر باره تعمید شده ، نام دیگری پیدا بکنید . ولی راستی ، کلرنس موضوع چیست؟ ممکن است بدانم!

کلرنس - بلی ریچارد ، وقتی که من بدانم؛ زیرا جداً می گویم که هنوز دلیل این کار را نمی دانم . اما تا آنجا که می توانم بفهمم ، شهریار به پیشگوئی ها و خوابها گوش فرا می دارد و از میان القباء حرف «جیم» را می گزیند و می گوید جادوگری بوی اظهار داشته که بوسیله «جیم» اولاد او از ارث محروم خواهند شد . و چون «جورج» نام من با «جیم» آغاز می شود او چنین می اندیشد که آن قاتل منم . شنیده ام که این حرفهای بیهوده و دیگر چیزهاست که پادشاه را بر آن داشته تا مرا بزنند و بفرستند.

گلاستر - آهان ، تا زمانیکه زنان بر مردان حکومت میکنند ، این قبیل اتفاقیافتد. کلرنس ، این شهریار نیست که تو را به برج می فرستد . «لیدی گری» او را به این کار برانگیخته است . آیا مگر او و برادرش ، جناب «آنتونی وودویل» لرد هستینگز را که بالاخره امروز از برج بیرون می آید ، به زندان نفرستادند ؟ کلرنس ما امنیت نداریم. ما امنیت نداریم.

کلرنس - بخدا من فکر می کنم که کسی محفوظ نیست جز

اقوام ملکه و پیکهای شبگرد که بین شهریار و معشوقه اش «شور» رفت و آمد دارند. مگر نشیندی لرد هستینگز برای نجات خویش، چقدر متواضعانه به او استغاثه کرد؟

گلاسستر - صدراعظم بزرگ من شکایت به بارگاه الوهیت او برد تا آزادی خویش را بازیافت. بگذار بگویم ما باید چکار بکنیم. بنظر من بهترین سیاست اینست که اگر بخواهیم مورد لطف شهریار باشیم، از افراد خانم «شور» باشیم و جامه نو کری او را بپوشیم، چون او و آن بیوه زن حسود، «الیزابت» پیر از موقعیکه برادرما به آنهالقب بانوداده، در قلمرو سلطنتی ما بصورت سخن چینان بزرگ درآمده اند.

برکنبری - استدعا می کنم سرورانم هر دو مرا مورد عفو قرار دهند ولی شهریار سفارش مؤکد کرده است که هیچکس، بهیچ نحو با برادران بطور خصوصی گفت و گو نکند.

گلاسستر - راستی! - اگر مایلید شما هم می توانید از آنچه ما می گوئیم سهمی ببرید. مرد! ما از خیانت سخنی نمی گوئیم. ما می گوئیم شهریار خردمند است و با فضیلت و ملکه نجیب او که سنش خوب بالا رفته، زیبا هست ولی حسود نیست. می گوئیم که زن «شور» پاهای قشنگ، لبان سرخ، چشمانی زیبا و زبانی شیرین دارد و می گوئیم که اقوام ملکه در شمار نجبا درآمده اند. خوب، شما چه می گوئید؟ می توانید این همه را انکار بکنید؟

برکنبری - قربان، من هیچ سروکاری با این ندارم.

گلاستر - سروکاری با بانو «شور» نداری؟ بگذار مردك بتو بگویم که اگر کسی، بغیر از يك نفر، با او سروکاری داشته باشد، بهتر است این کار را مخفیانه و به تنهایی انجام دهد.

برکنبری - قربان، آن يك نفر کیست؟

گلاستر - شوهرش، مردك پست! حالا بمن خیانت خواهی کرد؟

برکنبری - از سرورم تقاضا می کنم که مرا ببخشایند و ضمناً از گفت و گوبا امیرنجیب خودداری کنند.

کلرنس - برکنبری، ما مأموریت تو را می دانیم و اطاعت خواهیم کرد.

گلاستر - ما چا کران مطیع ملکه هستیم و باید اطاعت بکنیم. برادربدروود! من نیز پیش پادشاه خواهم رفت و بهرکاری که تو مرا بگماری، دست خواهم زد تا تو را آزاد کنم؛ حتی اگر در این مورد مجبور شوم، بیوه ادوارد شاه را خواهر خویش بنامم. ضمناً این کم لطفی که اودر حق برادری کرده، بیش از آنچه تو تصورش را بکنی، مرا رنج می دهد.

کلرنس - می دانم که این کارهیچکدام از ما را خرسند نمی کند.

گلاستر - خوب، دوران زندانی توطولانی نخواهد بود. من، تو را نجات خواهم داد و یا به اتفاق تو در زندان خواهم بود. ضمناً تو برد بار باش.

کلرنس - اجباراً باید باشم.

(کلرنس، بر کنبری و نگهبانان خارج می شوند.)

گلاستر - برو ای کلرنس ساده و ابله، برو در جاده ای گام بردار که بازگشتی بر آن نیست. من تو را آنقدر دوست دارم که اگر خدا یاریم کند بزودی روح را بهشت خواهم فرستاد. ولی کیست این که می آید؟ لرد هستینگز که تازه از زندان رهائی یافته ؟

(لرد هستینگز وارد می شود.)

هستینگز - به سرور پیر لطف من روز خوش باد!

گلاستر - روز خوش باد به صدراعظم نیک من ! به این هوای آزاد بسیار خوش آمده اید. آن بزرگوار زندان را چگونه تحمل کرد؟

هستینگز - سرور نجیب، زندان را همچون زندانیان تحمل کردم، اما زندگی خواهم کرد تا سپاس خود را نسبت به کسانی که سبب زندانی شدنم گشتند، بگذارم.

گلاستر - بدون تردید، بدون تردید، کلرنس نیز همین کار را خواهد کرد؛ زیرا آنهایی که دشمن شما بودند، دشمنان او نیز هستند و بدو همانقدر ظلم کرده اند که شما.

هستینگز - جای افسوس بسیار است که عقابها در قفس می افتند اما لاشخوران و سقورها، آزادانه بشکار می پردازند.

گلاستر - در خارجه چه خبر؟

هستینگز - هیچ خبری در خارج از کشور، بدتر از اخبار مملکتی نیست. پادشاه بیمار است و غمگین و پزشکانش سخت نگران ویند.

گلاستر - راستی قسم به سنت پل که این اخبار بسیار بد است. اومد تهاست دست به پرهیز شومی زده و بدین وسیله اندام شاهانه خویش را سخت نحیف و لاغر کرده. اندیشه درباره این مسئله، شخص را سخت دچار اندوه می کند. اما حالا چطور؟ مگر او بستر نیست؟

هستینگز - بلی، بستر نیست.

گلاستر - شما پیش از من نزد او بروید، من بدنبال شما خواهم آمد (مستین ز خارج می شود) امیدوارم او بتواند زندگی کند و نیز نمیرد، تا موقعی که جورج با خنگ نوبتی رخت ببهشت کشد. من پیش پادشاه خواهم رفت و نفرت او را با دروغهایی که بوسیله دلائل محکم خوب بهم گره خورده، تشدید خواهم کرد و اگر در قصد خود شکست نخورم، کلرنس یک روز بیشتر زنده نخواهد بود و همینکه کار او یکسره شد، امیدوارم خداوند، ادوارد شاه را به لطف خویش پذیرد و جهان را برای جوش و خروش من بگذارد. آنگاه من دختر کوچک «وریک» را زن خود خواهم کرد؛ زیرا اگرچه شوهر و پدر او را کشته ام ولی سهل ترین راه برای تلافی اینها، اینست که هم شوهر او بشوم و هم پدرش. این کار را خواهم کرد، نه چندان بخاطر عشق، بلکه بخاطر رسیدن به یک هدف پنهانی دیگر که با ازدواج با او می توانم بدان برسم ولی با وجود اینها من، جلوتر از اسب خود به بازار می روم، زیرا هنوز کلرنس زنده است. ادوارد هنوز زنده است و سلطنت می کند. هنگامی که آنها از بین رفتند، من سودهای خویش را حساب خواهم کرد.

صحنه دوم

لندن ، خیابان دیگر

جسد «هنری» شاه ششم در يك تابوت رو باز به صحنه آورده می شود ؛
نجیب زادگان با تبرزین آن را محافظت میکنند. «لیدی آن» سوگوار است .

آن - بار پرافتخار خود را بر زمین نهید ؛ اگر افتخار در
تابوتی کفن پوش مانده است ، بار پرافتخار خود را بر زمین نهید تا من در
مرگ نابهنگام «لنکستر» با فضیلت مدتی هایشای بگریم و پس ماتم
گیرم . ای اندام نحیف و سرد گشته پادشاه مقدس ، ای خاکسترهای
رنگ پریده سرای لنکستر ، ای باز مانده بی خون خون پادشاهی ؛
بگذار روا باشد ، شبح تورا احضار کنم تا گوش فرا دارد به ناله های
«آن» بیچاره ، زن «ادوارد» ، پسر مقتول تو که باهمان دست دشنه
خورد و مرد که این زخمها را اکنون در اندام تو بوجود آورده است .
اینك در میان پنجره هائی كه زندگی تواز آنها تورا ترك كرد ، من

مرهم بی توان چشمهای ناتوانم را می ریزم . آه ، نفرین باد بردستی که در اندام تو این سوراخها را کند ! نفرین باد بردلی که دل انجام این کار را داشت ! نفرین باد بر خونی که خون تو را جاری کرد ! حادثه ای وحشتناکتر از آنچه می توانم برای افعی ها و عنکبوتها ، وزغها و یاهر خزنده سمی زنده ، آرزو بکنم ، برای مرد بی وجدان و پستی آرزومی کنم که مارا با مرگ تو بدبخت ساخته است . آرزومی کنم اگر او بچه دار شود ؛ بچه اش سقط شود ، ناقص الخلقه باشد ، نابهنگام بدنیا آید و چهره زشت و غیر طبیعی اش ، مادر امیدوارش را بیک نگاه بو حشت اندازد ! آرزومی کنم که او وارث بدبختی پدرش گردد . آرزو می کنم که اگر اوزنی داشته باشد ، زنش بمرگ او بدبخت تر از من شود ؛ منی که اینک به بدبختی مرگ شوهر جوانم و مرگ تو دچار آمده ام ! اکنون بیائید و باز مقدس خود را که از سنت پال آورده اید ، بسوی «چرتسی» حرکت دهید ، تاجسد آنجا دفن شود . و اگر خسته از بار خویشتنید ، لحظه ای بیارمید ، تا من بر جسد هنری شاه هاییای بگریم . (حاملین تابوت ، تابوت را بلند کرده ، بحرکت خود ادامه میدهند.)

گلاستر وارد می شود .

گلاستر - بایستید ای حاملین تابوت و تابوت را بر زمین نهید!

آن - کدامین جادو گرسياه این شیطان را پدید آورد تا مانع

اعمال خیر خواهانه پاک شود ؟

گلاستر - ای تبه کاران ، جسد را بر زمین نهید و گرنه قسم

به سنت پال که اگر کسی اطاعت نکند ، بصورت جسدش در خواهم آورد !

يك نجیب زاده - سرور من ، کنار بکشید و بگذارید تابوت رد شود .

گلاستر - سگ بی تربیت ! موقعی که من فرمان می دهم ، تو کنار بایست ! تبرزین را بلند کن از برابر سینه من و گرنه سو گند به سنت پال که تورا برپای خویش خواهم انداخت و تو را بدلیل این گستاخی تحقیر خواهم کرد ، ای گدای فرومایه !

آن - آهان ، شما بر خود می لرزید؟ شما همه می ترسید؟ افسوس ، سرزشتان نمی کنم ، زیرا شما همگی ، انسانهای فانی هستید و انسان فانی ، در برابر شیطان تحمل نتواند کرد . دورشو ، دور ، ای خادم وحشتناك دوزخ ! تو تنها در مقابل تن انسانی وفانی او نیرو داشتی . روان او را نمی توانی داشته باشی . بهمین دلیل ، دورشو ، دور !

گلاستر - فرشته زیبا ، بخاطر پاکی ، چندان ستیزه جو مباش .

آن - شیطان پست ، بخاطر خدا ، دورشو و ما را رنج مده ! زیرا تو زمین خوشبخت را دوزخ خویش ساخته ای و آن را با فریادهای نفرین و ناله های عمیق آکنده ای . اگر دیدار مشئومت را خوش می داری نمونه ای از جنایات خویش را ببین ! آه ، آقایان ، ببینید ، ببینید ! زخمهای «هنری» مرده ، دهانهای منجمد خویش را می گشایند و دیگر باره خون می ریزند . سرخ شو از شرم ، سرخ شو ، ای توده زشتی زیرا بسبب

وجود تست که ازر گهای سرد و خالی، خون بیرون میریزد، جائیکه در آن خونی وجود ندارد. عمل غیر انسانی و بیرحمانه تو، بیرحمانه این سیلها را جاری می کند. ای خدائی که این خون را جاری کرده ای انتقام مرگ اورا بگیر! ای زمینی که این خون را می نوشی، انتقام مرگ اورا بگیر! ای آسمان بصاعقه ای قاتل را بکش و یا ای زمین دهان بگشای و اورا زنده زنده بخور؛ همچنانیکه خون این پادشاه نیک را میبلعی، پادشاهی که دست دوزخی او مقتولش ساخته است.

گلاستر - بانو، شما از قوانین عطوفت چیزی نمی دانید، قوانینی که بد را بانیك و نفرین را بادعا پاداش می دهد؟
آن - شیطان، تونه قانون خدا را می شناسی و نه قانون انسان را. هیچ حیوانی نیست که اندکی از ترحم بهره نبرده باشد.

گلاستر - اما من از ترحم بهره ای نبرده ام، هم از این روحیوان نیستم.

آن - آه، چه شگفت انگیز است، هنگامیکه شیاطین، حقیقت را باز گومیکنند.

گلاستر - شگفت انگیزتر از آن هنگامیست که فرشتگان خشمگین می شوند. ای زن، ای زنی که آیت کمال الهی هستی، این شرارت های خیالی را بپذیر، تا بمن فرصت دهی که خویشتن را تبرئه کنم.

آن - ای مرد، ای مردیکه فساد و گندیدگی ناهنجار هستی،

این شرارتهای شناخته را بپذیر، تا بمن فرصت کافی دهی که وجود متفورت را نفرین کنم.

گلاستر - ای زیباتر از آنچه زبان می تواند نامی بر تو بگذارد، بگذار فرصتی صبورانه داشته باشم تا پوزش بطلبم.

آن - ای کثیف تر از آنچه قلب می تواند بوهم آورد، تو نمی توانی بهانه ای راستین اقامه کنی، جز آنچه خویشتن را دار بزنی.

گلاستر - باهمین نومیدی باید خویشتن را متهم کنم؟

آن - و با نومید شدن، تو که بطرزی پست دیگران را کشتی، اگر از خویشتن بطرزی کاملاً شایسته انتقام بگیری، تبرئه می شوی.

گلاستر - اگر آنها را نکشته باشم چطور؟

آن - پس در این صورت آنها نمرده اند. ولی آنها مرده اند و آنهم بدست چون تو برده شیطان صفتی.

گلاستر - من شوهرتورا نکشتم.

آن - پس اوزنده است.

گلاستر - نه، او مرده است؛ آنهم بدست «ادوارد».

آن - تو باهمین صدای کثیفت دروغ می گوئی. ملکه «مارگریت» شمشیر جنایتکارتورا دید که بوی خون او را میداد، همان شمشیری که یکبار به سوی او برگرداندی، اما برادرانت جلوی شمشیرت را گرفتند.

گلاستر - مرا زبان توهین آمیز او که گناه برادرانم را بردوش

بیگناه من می گذاشت، بدین کار واداشت.

آن - تو را مغز خون آشامت، بدین کار واداشت؛ مغزی که هرگز خواب چیزی جز خیانت ندیده! این پادشاه را تو نکشتی؟

گلاستر - در این مورد بشما حق میدهم.

آن - بمن حق میدهی بیشرف؟ پس بگذار خداوند نیز بمن این حق را بدهد که تو بخاطر این عمل شریرانه، زیر لعنت بمانی! آه، اونجیب، باصفا و مهربان بود.

گلاستر - مناسب تر برای پادشاه بهشت است که اینک او را در اختیار دارد.

آن - او در بهشت است، جائی که تو هرگز در آن گام نخواهی گذاشت.

گلاستر - بگذار سپاسگزار من باشد که کمکش کردم تا بدانجا فرستاده شود؛ زیرا او برای آنجا شایسته تر از زمین بود.

آن - و تو شایسته جائی نیستی جز دوزخ.

گلاستر - اما « لیدی آن » نجیب، بهتر اینست که این مقابله جدی خردهایمان را بکناری نهیم و طریقه‌ای ملایم تر در پیش گیریم. آیا آنکه سبب مرگ نابهنگام این « پلنتجنت ها »، این « هنری » و ادوارد شد، همچون جلاد آنها شایسته سرزنش نیست!

آن - تو علت این کار و مشئوم ترین معلول آن هستی.

گلاستر - زیبائی شما علت آن معلول بود. زیبائی شما که

مکرر در خواب بسراغم می آمد، می خواست مرگ تمام گیتی را تعهد کنم، تا ساعتی در آغوش دل انگیز تو زندگی کنم .

آن - ای قاتل، بگذار بگویم که اگر اینگونه فکر می کردم ، این ناخنها، باید زیبایی گونه های مرا می خراشیدند و پاره می کردند.
گلاستر - این چشمها هر گز ویران شدن زیبایی دل انگیز را نمی توانند تحمل کنند. تا من کنار شما هستم، نباید این زیبایی را لکه دار کنید. من با زیبایی شما مسرور می شوم ، بهمانگونه که جهان با خورشید. زیبایی شما روز منست، زندگی منست .

آن - شب بر روزت مسلط باد و مرگ بر زند گیت !
گلاستر - خویشان را نفرین مکن، ای موجود زیبا ! تو هر دوی آنها هستی.

آن - کاش بودم تا از تو انتقام می گرفتم.
گلاستر - این جنگیست بیرحمانه که تو میخواهی انتقام از کسی بگیری که تو را دوست میدارد .
 آن - این جنگیست عادلانه و منطقی که من از کسی انتقام بگیرم که شوهرم را کشته است.

گلاستر - بانو، آنکه تو را بمرگ شوهر داغدار کرد، این کار را انجام داد تا بتو در پیدا کردن شوهر بهتر کمک کند.

آن - شوهری بهتر از او در روی زمین نفس نمی کشد.
گلاستر - آنکه تو را بیش از او دوست دارد، زنده است.

آن - نامش را بگو.

گلاستر - یلنتجنت.

آن - اینکه او بود.

گلاستر - اسم همانست، اما سرشت این یکی، بهتر از دیگریست.

آن - کجاست؟

گلاستر - اینجا! (آن بصورت گلاستر تف می کند) چرا بر چهره ام

تف میکنی؟

آن - ای کاش این تف، بخاطر تو، زهری کشنده می شد.

گلاستر - زهر هر گزازجائی بدین شیرینی بیرون نیامده است.

آن - زهر هر گز بر وزغی پلیدتر از تونریخته است. دور شو از

چشم! چشمهایم را آلوده میکنی.

گلاستر - بانوی زیبا، چشمهای تو، چشمهایم را باندوه عشق

آلوده کرده است.

آن - ای کاش چشمهایم، ازدهای زهر در چشم بودند؛ تا تو را

بیک لحظه می کشتند.

گلاستر - ای کاش همینطور می شد و من بیک لحظه میمردم.

زیرا اکنون، چشمهای تو با مرگی زنده مرا می کشند. چشمهای تو

از چشمهایم اشکهای شور در آورده و چشمهایم ظاهر خود را با ریختن

اشکهای فراوان کود کانه رسوا کرده اند؛ این چشمها که هر گز اشک

حاکی از ترحم نریختند. نه هنگامیکه پدرم «یورك» و «ادوارد»

بشنیدن ناله‌ترحم‌انگیز «راتلند» - در زمانیکه «کلیفورد» سیاه چهره
 شمشیر خود را بسوی او تکان می‌داد، گریستند؛ و نه زمانی که پدر
 جنگجوی تو، چون کودکی، داستان اندوهگین مرگ پدر مرا
 گفت و بیست بار حرف خود را قطع کرد تا هایهای بگرید، بدانگونه
 که تمام تماشاگران، چهره‌های خویش را چون درختان شسته به
 قطره بارانها، خیس کنند؛ نه، در آن زمان او ندوهگین، چشمهای
 مردانه من، اشک ضعیف را تحقیر میکردند و آنچه در آن زمان،
 این اندهان نمی‌توانستند از چشمهای من بیرون کشند، اینک زیبایی
 تو بیرون کشیده است. چشمهایم بگریه کور گشته است. من نه از
 دوست تقائی کردم و نه از دشمن. زبانم هرگز کلمات شیرین و
 چرب و نرم را نیاموخت. اما اکنون زیبایی تو پاداش منست. قلب
 مغرورم استغاثه می‌کند و زبانم را به سخن گفتن وامیدارد («آن» با
 تحقیر به گلاستر نگاه میکند) به لبانت، چنین تحقیری را یاد مده، زیرا
 آنها بانوی من، برای بوسیدن آفریده شده‌اند، نه برای تحقیر.
 اگر قلب انتقام جوی تو نمی‌تواند ببخشد، اینک این شمشیر نوک
 تیز را بتو می‌دهم که اگر بخواهی در قلبم فرو کنی و روحی را که
 ستایشگر تست، آزاد نمائی. من سینه‌ام در برابر ضربه مرگ آور برهنه
 میکنم و بفروتنی زانو می‌زنم و مرگم را می‌خواهم. (سینه‌اش را باز
 میکند. «آن» نوک شمشیر را روی سینه اومی‌گذارد) نه! درنگ مکن! زیرا
 «هنری» شاه را من گشتم، اما این زیبایی تو بود که مرا بکشتن واداشت.

نه! عجله کن! این من بودم که دشنه را در قلب «ادوارد» جوان فرو
بردم، اما صورت بهشتی تو مرا بدین کار واداشت. (شمشیر از دست «آن»
می‌افتد) شمشیر را دیگر باره بردار یا اینکه مرا قبول کن!
آن - بلند شوای ریا کار، گرچه می‌خواهم بمیری ولی نمی‌خواهم
قاتلت من باشم.

گلاستر - پس فرمان بده تا من خویشتن را بکشم. اطاعت
خواهم کرد.

آن - قبلاً گفته‌ام.

گلاستر - به! آن هنگامی بود که تو خشمگین بودی، با
کلمه‌ای دوباره بگو. دستی که بخاطر عشق تو، عشق تو را کشت، اینک
باز بخاطر عشق تو، عشقی واقعی تر را خواهد کشت. تو شریک جرم هر دو
قتل خواهی بود.

آن - کاش می‌فهمیدم در قلب تو چه می‌گذرد.

گلاستر - قلب من بر زبانم جاریست.

آن - می‌ترسم هر دو کاذب باشند.

گلاستر - پس هر گز انسانی راست نگفته است

آن - خوب، خوب، شمشیرت را بردار.

گلاستر - پس بگو که بامن صلح کرده‌ای.

آن - آن را بعداً خواهی فهمید.

گلاستر - ولی آیا من امیدوار باشم؟

آن - امیدوارم همه امیدوار باشند .

گلاستر - قبول کن که این انگشتر را داشته باشی.

آن - گرفتن نشانه قبول نیست .

گلاستر - ببین چگونه این انگشتر، بر انگشت تو حلقه می زند.

این چنین سینه تو قلب ناتوان مرا در میان میگیرد . هر دورا بگیر، چون هر دو از آن تست و اگر خواستار بیچاره وفدا کار تواز بارگاه عطوفت تو تقاضائی بکند، تو خوشبختی او را برای همیشه تثبیت کرده ای.

آن - تقاضای تو چیست ؟

گلاستر - تقاضای من اینست که این کارهای اندوهگین را

بکسی وا گذار کنی که دلیل بهتری برای سوگواری دارد و بی درنگ « به کرازی پلیس » بروی و من پس از اینکه این پادشاه نجیب را با کمال احترام در صومعه « چرتسی » دفن کردم و با سرشک ندامت گورش را خیس کردم بآنجا خواهم آمد و با احترام تمام تو را خواهم دید. بچندین دلیل از تو تقاضا میکنم این لطف را در حق من بکنی.

آن - با کمال میل و من نیز خیلی شادم که تو را بدینگونه

پشیمان می بینم. « ترسل »، « بار کلی » بامن بیائید.

گلاستر - بامن خدا حافظی کن.

آن - این بیش از آنست که تو شایسته اش باشی . ولی چون

بمن یاد میدهی که چگونه تو را خوشحال کنم، فکر کن که با تو خدا-

حافظی کرده ام . (لیدی آن، ترسل و بار کلی خارج می شوند.)

گلاستر - آقایان جسد را بردارید.

نجیب زادگان - سرور نجیب بسوی چرتسی؟

گلاستر - نه بسوی « وایت فرایرز »! آنجا منتظر من باشید.

(همه باستثناء گلاستر خارج می‌شوند.) آیا تا کنون، اینگونه به‌زنی عشق ورزیده‌اند؟ آیا تا کنون زنی را بدینگونه بدست آورده‌اند؟ او را خواهم گرفت، اما چندان زیاد نگهش نخواهم داشت، مگر ممکن است منیکه شوهر و پدر او را کشته‌ام، خود او را هم در آن زمان که قلبش پر از منت‌های نفرتست بدست آورم؟ هنگامیکه او نفرین بر لب دارد و سرشک در چشم و شاهد خون آلود نفرتش در کنارش آرمیده! در زمانی که خدا و وجدان او و تمام زشتیهای من برضدم کار می‌کنند و من چیزی بعنوان پشتیبان ندارم، جز شیطانی تنها و نگاه‌هایی ریاکارانه! هاه! راستی آیا او شوهرش «ادوارد» را فراموش کرده؟ آن شاهزاده شجاعی که سه‌ماه پیش در تیو کزبری، هنگامیکه خشمگین بودم، بدش‌نه‌ای کشتمش؟ جوانی نجیب و زیبا و دوست داشتنی که طبیعت در وجودش اسراف بخرج داده بود؛ آری آن جوان شجاع، خردمند و بدون تردید براستی شاهوار، بگونه‌ای که جهان فراخ نظیرش را نمی‌تواند بوجود آورد؟ راستی آیا «آن» خود را تا سطح من پائین خواهد آورد؟ منی که شهاب طلائی این شاهزاده زیبا را درو کرده‌ام؟ ولیدی آن را بیوه بستی غمناک گردانده‌ام؟ راستی آیا او خود را تا سطح من پائین خواهد آورد، منی که حتی نصف ادوارد نیستم؟ منی که امیریم

با اندازه دینار گدایان ارزشی ندارد؟ در تمام این مدت در مورد شخص خودم اشتباه کرده‌ام. بجان خودم که او مرا شخصی درست و حسابی و زیبا می‌یابد؛ گرچه من خود را آنگونه نمی‌بینم. پولی خرج خواهم کرد و آئینه‌ای خواهم خرید و چند خیاط را بخدمت خویش فرا خواهم خواند تا برای آراستن اندامم، انواع لباسها را امتحان کنند. از آنجا که اکنون قدری بظاهر خود امیدوار شده‌ام، با کمی پول خرج کردن این امیدواری را پابرجای نگاه خواهم داشت، اما نخست آن مردك را چال خواهم کرد و بعد به گریه به سوی عشق خویش باز خواهم گشت. تاهنگامیکه آئینه‌ای بخرم، فروزان شوای خورشید زیبا، تابهنگام راه رفتن سایه‌ام را ببینم. (خارج می‌شود.)

صحنه سوم

قصر

ملکه الیزابت لرد ریورز و لرد گری وارد می شوند
ریورز - بانوی من بردبار باشید. تردیدی نیست که اعلیحضرت
بزودی سلامت همیشگی خود را بازخواهد یافت.
گری - این فال بد شما وضع او را بدتر خواهد کرد. پس بخاطر
خدا دلداریش بدهید و شهریار را با کلمات نشاط انگیز و فرح بخش،
مسرور کنید.

ملکه الیزابت - اگر او بمیرد، من چه می شوم؟
ریورز - هیچ خسرانی نخواهد بود، جز فقدان یک شوهر.
ملکه الیزابت - فقدان چنین شوهری، بمنزلۀ هر نوع خسران
است.

گری - خداوند به شما پسری نیک ارزانی داشته است تا پس
از مرگ شوهرتان، تسکین بخشان باشد.

ملکه الیزابت - آه، اوجوانست و سرپرستی اش به «ریچارد گلاستر» سپرده شده؛ مردی که نه مرا دوست دارد و نه یکی از شما را.
ریورز - آیا تصمیم قطعی در مورد اینکه او نایب السلطنه بشود، گرفته شده؟

ملکه الیزابت - او بعنوان نایب السلطنه تعیین شده ولی تصمیم رسمی گرفته نشده است. اما اگر پادشاه بمیرد، او نایب السلطنه خواهد شد؟
 (با کینگهم و داربی وارد می شوند.)

گری - اینک «لرد با کینگهم» و «لرد داربی» می آیند.
با کینگهم - روزبر علیا حضرت خوش باد.

داربی - خداوند علیا حضرت رامثل همیشه مسرور نگهدارد.
ملکه الیزابت - لرد داربی نیک من، کنتس «ریچموند»، به دعاهای خیر شما بزحمت آمین خواهد گفت. اما «لرد داربی» نیک من، با آنکه اوزن تست و مرا دوست ندارد، تو اطمینان داشته باش که من بدلیل خودبینی متکبرانه او، از تو نفرت ندارم.

داربی - استدعا دارم یا افتراهای متهمان دروغگو را باور نکنید، و یا اگر براساس گزارشی واقعی به او تهمت زده می شود، ضعف او را نادیده بگیرید، زیرا بگمان من، این ضعف او زائیده ناتوانی خودسرانه اوست، نه بداندیشی مبتنی براساس.

ریورز - «لرد داربی»، امروز پادشاه را دیدید؟

داربی - «امیر با کینگهم» و من، اینک از ملاقات اعلیحضرت

برمیگردیم .

ملکه الیزابت - احتمال شفا یافتن هست ؟

باکینگهم - جای امیدواری هست ، بانوی من . اعلیحضرت
با خوشروئی سخن میگویند .

ملکه الیزابت - خداوند با وسلامت عطا کند . با او مذاکره کردید ؟
باکینگهم - بلی بانوی من ، او آرزو دارد که بین امیر گلاستر
و برادران شما و بین برادران شما و صدراعظم ، آشتی داده شود . اعلیحضرت
آنها را بحضور خویش خوانده است .

ملکه الیزابت - ایکاش همینطور می شد . ولی هرگز اینطور
نخواهد شد . می ترسم خوشبختی ما از اوج راه حضیض بپیماید .

(گلاستر ، هستینگز و دورست وارد می شوند .)

گلاستر - آنها بمن ظلم میکنند و من این ظلم را تحمل نخواهم کرد .
اینان کینند که شکایت بپیش پادشاه می برند و می گویند که من بر راستی
خشمگینم و سخت گیر و آنها را دوست ندارم . قسم به سنت پال که اینان
پادشاه را کم دوست دارند ، زیرا گوشهای او را با شایعات آشوبگرانه
می آکنند . و چون من نمی توانم چاپلوسی بکنم ، تملق بگویم و به
روی دیگران بخندم ؛ چون من نمی توانم تعارف بکنم ، فریب بدهم
و حقه بازی را پیشه خود سازم و چون سرم را مثل فرانسویان بعلامت
ادب و همچون بوزینه ها بعنوان نزاکت تکان نمی دهم ، باید دشمنی
کینه توز بشمار آیم . آیا ممکن نیست مردی ساده زندگی بکند و

هر گز بفکر صدمه رساندن به کسی نباشد، اما مرد کهای چاپلوس و موزی و مفتن از حقیقت ساده ای که در وجود او نهفته است، سوء استفاده نکنند؟

ریورز - سرور پر مرحمت، جناب عالی خطاب به کدام يك از حاضران سخن میگوئید؟

گلاستر - خطاب به تو که نه مرحمت داری و نه شرافت. من کی بتو صدمه ای رساندم؟ کی بتو ظلم کردم؟ یا بتو؟ هان بتو؟ یا به یکی از اعضاء گروه شما؟ طاعون بر همه تان مسلط باد! اعلیحضرت که بیش از آنچه شما میخواهید خداوند نگهش دارد، به زحمت می تواند نفسی آرام بکشد، زیرا شما همیشه باید با شکایات مبتذل خود در نجش بدهید.

ملکه الیزابت - برادر گلاستر، شما اشتباه میکنید. پادشاه نه در نتیجه تحریکات شاکی دیگری، بلکه بمیل شخص شخیص خود و یحتمل با در نظر گرفتن نفرت درونی شما نسبت به اقوام من، برادرانم و خودم - که در اعمال شما بچشم می خورد، بدنبال شما فرستاده است تا بدینوسیله اساس و پایه سوء نیت شما را بفهمد و آنرا از میان بردارد.

گلاستر - نمی فهمم، دنیا چنان پست شده که بچه گنجشکها شکار میکنند، در حالیکه عقابها جرأت بر زمین نشستن هم ندارند. از آنجا که هر مرد کی نجیب زاده ای شده، نجیب زادگان زیادی در شمار مرد کهای در آمده اند.

ملکه الیزابت - خوب، خوب، برادر گلاستر، ما قصد شما

را میدانیم . شما نسبت به پیشرفت من و دوستانم حسادت میورزید . خدا کند که هرگز بشما احتیاجی نداشته باشیم.

گلاستر - ضمناً خدا کاری می کند که ما به شما احتیاج داشته باشیم . برادر ما بوسیله عمال شما زندانی شده و من خودم مغضوب واقع شده ام و نجبا تحقیر شده اند، درحالی که هر روز ترفیعات فراوان برای تعالی اشخاصی داده می شود که همین دوروز پیش حتی يك سکه هم ارزش نداشتند .

ملکه الیزابت - قسم بخدائی که مرا به این مرتبت پر مسئولیت رسانیده - مرتبتی که من از اتفاق فرخنده آن برخوردار بوده ام - من هرگز اعلی حضرت را علیه امیر کلر نس تحریک نکردم ، بلکه من جانبدار پراشتیاق او بوده ام و از او دفاع کرده ام . قربان ، شما ظلم ننگ آمیزی بر من روا میدارید و مرا بادروغ در این بد گمانیهای پست شریک می کنید.

گلاستر - می توانید انکار بکنید که شما اخیراً سبب زندانی شدن لرد هستینگز نشدید ؟

ریورز - سرور من می تواند زیرا -

گلاستر - می تواند «لرد ریورز»! چه کسی نمی داند که اینطور نیست! بجای آنکه آنرا انکار کند می تواند، کارهای دیگری نیز انجام دهد. می تواند بشما کمک کند تا بمقامات بهتری برسید و بعد انکار کند که دست کمکش در کار نبوده است و آن افتخار را به لیاقت و شایستگی

فوق العاده شما نسبت دهد. چه چیز نمی تواند انجام بدهد؟ آری میتواند
بعروس مقدس قسم که می تواند -

ریورز - بعروس مقدس قسم که می تواند چی؟

گلاستر - بعروس مقدس قسم که می تواند - آری می تواند بعروس
پادشاهی مجرد ، یازن مرد نو جوان خوش چهره ای باشد. البته مادر
بزرگ شما شوهر بدتری داشت.

ملکه الیزابت - لرد گلاستر ، من سرزنشهای گستاخانه و
طعنه های تلخ شما را بیش از حد تحمل کرده ام. بخدا قسم که شما تنه
های بی پروا و خشنی را که اغلب تحمل کردم ، باطلاع پادشاه خواهم
رسانید . بهترین بود که کلفتی روستائی بودم ، بجای آنکه در این
وضع ملکه ای باشم و اینگونه سرزنش و تحقیر شوم و آزرده خاطر
گردم. (ملکه مارگریت از پشت دارد می شود.) من از اینکه ملکه انگلستان
هستم کم لذت میبرم.

ملکه مارگریت - (باخود) از خدا استغاثه می کنم که آن کم
نیز، کمتر شود. افتخارتو، شأن و غرورتو و تخت تو از آن منست.

گلاستر - چی؟ شما مرا تهدید میکنید که به پادشاه خواهید
گفت؟ بگوئید و از گفتن دریغ نورزید. ببینید بآنچه گفتم در حضور
پادشاه اعتراف خواهم کرد. من دلی بدریا می زنم تا به برج فرستاده
شوم . وقت آنست که حرف بزنم . رنجهای مرا کاملاً فراموش
کرده اند .

ملکه مارگریت - ای شیطان بیرون شو ! من آنها را خوب
بیاد دارم . تو شوهرم هنری را در برج کشتی و پسرم ادوارد را در
تیو کزبری .

گلاستر - آری، قبل از آنکه شما ملکه باشید و پیش از آنکه
شوهرتان پادشاه شود ، من در امور بزرگ او همچون اسب بار کشی
بودم . من پایمال کننده دشمنان مغرور او بودم و پاداش دهنده
سخاوتمند به دوستانش . برای آنکه او خون پادشاهی پیدا کند ، من
خون خویش را ریختم .

ملکه مارگریت - و خونی ریختی هم بهتر از خون او و هم بهتر
از خون خودت !

گلاستر - در تمام این مدت شما و شوهرتان « گری » جانبدار
خاندان لنکستر بودید . ریورز شما هم همینطور بودید . مگر شوهرتان
« در سنت آلبانس » در جنگ مارگریت بقتل نرسید ؟ اگر فراموش
کرده‌اید بگذارید بخاطرتان بیاورم که تا امروز شما چه بوده‌اید
و اینک چه هستید و من تا کنون چه بوده‌ام و چه هستم .

ملکه مارگریت - تو تا کنون تبه کاری خونخوار بوده‌ای و هنوز
هم همانطور هستی !

گلاستر - کلرسن بیچاره پدرزنش « وریک » را ترك کرد. آری
او خویشان را نیز انکار نمود. مسیح ببخشایدش !

ملکه مارگریت - خداوند انتقامش را بگیرد !

گلاستر - پاداش لرد بیچاره که در کنار ادوارد و بخاطر او برای تاج و تخت جنگید، این بود که زندانی گردد. ایکاش خداوند قلب مرا چون قلب «ادوارد» از سنگ چخماق میساخت و قلب «ادوارد» را چون قلب من نرم و پراز ترحم می کرد. من برای این دنیا چون بچه ای ساده هستم.

ملکه مارگریت - شرم کن و بسوی دوزخ بشتاب ! جهان را به حال خود بگذار ای روح شریر ! دوزخ قلمرو تست !

ریورز - لرد گلاستر من ، شما اصرار دارید ثابت کنید که ما دشمن پادشاه بوده ایم، در حالی که در آن روزهای پریها هو ما از پادشاه خود، از پادشاه قانونی خود پیروی کردیم . اگر شما پادشاه ما بشوید، ما باید از شما اطاعت بکنیم .

گلاستر - من ؟ اگر من پادشاه شوم ؟ بهتر اینست که دوره گردی باشم ولی پادشاه نشوم . فکر پادشاهی از قلب من دور باد !

ملکه الیزابت - سرور من، همانگونه که احساس میکنید اگر پادشاه این مملکت می شد، سرورتان کم بود، احساس بکنید که سرور من بعنوان ملکه این ملک کمست .

ملکه مارگریت - ملکه چندان دلخوشی و سرور از اینکه ملکه این ملک است ندارد. اما این منم که ملکه هستم و هیچگونه سروری ندارم . دیگر بیش از این نمی توانم خودداری بکنم (جلوتر می آید.)

گوش بمن فرادارید ای غارتگران گلاویز شده که در تقسیم آنچه از من بیغما برده اید، یکدیگر را می درید. کدام یک از شما بانگاه کردن

در من بلرزه در نمی آید؟ اگر اینطور نیست، من ملکه هستم، پس چون رعایا در برابر من تعظیم بکنید. ولی اگر من توسط شما از مقام ملکه خلع نشدم، چرا همچون یاغیان بر خود می لرزید؟ آه ای تبه کار شریف، سر خود را بر مگردان!

گلاستر - ای عجزه چروك خورده پلید! در برابر چشم من چکار میکنی؟

ملکه مارگریت - آنچه را که بدست تو بخرابی افتاد، خواهم شمرد. آری این کار را خواهم کرد، قبل از آنکه بگذارم تو اینجا را ترك بکنی!

گلاستر - مگر مجازات مرگ تو را نبخشیده، تبعیدت نکردند؟
ملکه مارگریت - تبعیدم کردند. اما در تبعید، درد من بیش از آنست که مرگ می تواند باماندن من در اینجا مرا دچار آن سازد. تو بمن يك شوهر و يك پسر مديونی و تو يك مملكت. جملگی پذیرید که اندوهی که من دارم بحق متعلق بشماست و خوشیهای که شما غصب کرده اید، از آن منند.

گلاستر - نفرینی که پدر نجیب من در حق تو کرد، موقعی که تو بر پیشانی جنگجویان و تاجی کاغذی نهادی و با تحقیر خود رودها از دید گانش بیرون کشیدی و برای آنکه آنها بخشکد به امیر پارچه ای دادی آغشته بخون بیگناه «راتلند» زیبا - نفرینهای او که از کینه روحی تهدید کننده بضد تو برخاسته بود، همگی در حق مستجاب شد و این

ما نبودیم، بلکه خدا بود که تورا بدلیل عمل خونخوارانه‌ات تنبیه کرد.
ملکه الیزابت - خداوند آنقدر عادل است که حق بی گناهان را
 می گیرد.

هستینگز - آه، قتل آن بچه، پلیدترین اعمال بود، بیرحمانه ترین
 عملی بود که تا کنون شنیده شده .

ریورز - هنگامیکه خبر آن رسید، جباران نیز گریستند.
دورست - کسی پیش بینی نمیکرد که انتقام آن گرفته شود.
باکینگهم - «نورتمبرلند» که در آن موقع حضور داشت بدیدن
 آن گریست.

ملکه مارگریت - چی ! شما که قبل از آمدن من نزدیک بود
 باهم گلاویز بشوید ، حالا نفرت خود را متوجه من میکنید ؟
 آیا نفرین وحشتناك يورك ، آنگونه در خداوند اثر گذاشت که
 مرگ هنری و مرگ ادوارد زیبای من، از دست رفتن سلطنت آنها و تبعید
 اندوهبار من، نتوانستند بیکجا جبران مرگ آن بچه ترش رو را بکنند؟
 آیا نفرین می تواند ابرها را بشکافد و بر آسمان راه یابد؟ پس در این
 صورت ای ابرهای تیره راه را بگشائید بر نفرین های حساس وزنده
 من! آرزوی کنم پادشاه شما اگر در نتیجه جنگ کشته نشود ، از ظلم
 و جور بمیرد؛ همانگونه که پادشاه ما بقتل رسید تا پادشاه شما بر تخت
 بنشیند. ادوارد پسر تو که اکنون شاهزاده «ویلز» است، بجای ادوارد

پسر من که شاهزاده «ویلز» بود، در جوانی بمرگی نابهنگام دچار آید. تو که ملکه هستی و برجای من که ملکه بودم تکیه زده‌ای، بسر نوشت من دچار شوی و طول افتخارت از طول زندگیت کمتر باشد، آرزو میکنم آنقدر زنده بمانی که در مرگ کودکان سوگوار گردی و همانگونه که اکنون من تورا می‌بینم، تو نیز کسی دیگر را ببینی که حقت را از دستت گرفته باشد، آنگونه که تو حق مرا از دستم گرفته‌ای. آرزو می‌کنم روزهای خوشی تو پیش از مرگت سپری شود و تو پس از مدت‌ها اندوه و غم، نه بنام مادر بمیری، نه بعنوان زن و نه بعنوان ملکه انگلستان. «ریورز»، «دورست» و تو، «لرد هستینگز»! هنگامیکه پسر من با دشنه‌های خون‌آلود کشته شد، ایستادید و تماشا کردید، از خدا مسئلت می‌کنم که هیچکدام از شما عمر طبیعی نداشته باشید، بلکه عمرتان با حادثه‌ای غیرمنتظره پایان یابد!

گلاستر - ای ساحره چهره چرو کیده نفرت انگیز! تمام کن افسون خود را!

ملکه مارگریت - و تورا از این افسون بیرون نگاه دارم؟ نه! ای سگ بمان! چون تو حرفهای مرا باید بشنوی. اگر خداوند علاوه بر دردهائی که من برای تو می‌توانم آرزو بکنم، طاعونی تألم انگیز داشته باشد، آن را نگهدارد تا گناهان تو خوب بعمل آید و آنگاه خشم خود را بر تو فرود آورد. ای تو، توئی که آشوبگر صلح دنیای بیچاره هستی، امیدوارم کرم وجدان روح ترا بحدود و تامل موقعی که زنده هستی،

چنین گمان بری که دوستانت، خیانتکار و جنایتکاران دوستان تو هستند.
 آرزومی کنم که هیچ خوابی چشم مرگبار تو را نبندد، مگر آنکه
 خوابی آشفته با دوزخی از شیاطین پلید، تو را دچار وحشت گرداند.
 ای تو، توئی که متعلق به ارواح پلیده هستی، ای توئی که زشت هستی،
 ای خوک زمین کن، ای کسی که در هنگام تولد داغ بردگی طبیعت را
 خوردی و پسر دوزخ گشتی، ای لکه ننگین افتخار، ای مردمنفور، ای-
گلاستر - مارگریت.

ملکه مارگریت - ریچارد!

گلاستر - هان، با منی؟

ملکه مارگریت - با تو نیستم.

گلاستر - پس می خواهم بمن رحم کنی، زیرا فکر کردم که
 تمام این دشنامهای زهر آگین را بمن میدهی.

ملکه مارگریت - آری بتوانم دشنامها را میدهم ولی در انتظار
 جوابی نیستم. آه بگذار نفرین خود را تکمیل کنم.

گلاستر - این کار توسط من انجام شده و در «مارگریت» پایان
 می یابد.

ملکه الیزابت - بدینگونه تو نفرین خود را متوجه خویشان
 ساخته ای.

ملکه مارگریت - ای ملکه دروغین بیچاره، ای نمایش و تظاهر
 تو خالی خوشبختی من. چرا بر آن عنکبوت گرد که تار مرگبارش را

چون تله‌ای بر اطراف تومی تند، شکر می‌پاشی؟ احمق! احمق! تو کاردی را تیز میکنی تا خویشان را با آن بکشی. وقت آن خواهد رسید که تو خواهی خواست، من کمکت کنم تا آن وزغ گوژپشت سمی را نفرین کنی. **هستینگز** - ای زنی که دروغ را پیش گوئی میکنی، نفرین خشم آهنگ خویش را پایان ده که مبادا کاسه صبر ما لبریز شود و بتو صدمه‌ای برسانیم.

ملکه مارگریت - ننگ پلید باد بر شما! کاسه صبر مرا همگی لبریز کرده‌اید.

ریورز - اگر قرار بر این می‌شد که خوب بخدمتت برسند، باید تورا بوظایف خود آشنا می‌ساختند.

ملکه مارگریت - برای آنکه بمن خوب خدمت کنید، باید احترامم بگذارید. بگذارید ملکه شما باشم و شما رعایای من باشید. آه بمن خوب خدمت بکنید و خود را به این وظیفه آشنا سازید. **دورست** - با او مناقشه نکنید. او دیوانه است.

ملکه مارگریت - ساکت باش مارکیس. تو بی‌شرم هستی! سکه تازه افتخار تو هنوز رایج نشده. ای کاش نجیب زاده جوان می‌توانست در باره آنچه مقدر است از دست دهد، حکم کند و بدبخت گردد. بسیار طوفانها، کسانی را که بلندتر قد برافراشته‌اند. می‌لرزاند و آنها اگر سرنگون شوند نابود می‌گردند.

گلاستر - قسم بمریم که این نصیحتی است نیک. مارکیس

این نصیحت را بیاموز ، بیاموز !

دروست - سرور من ، این نصیحت در باره شما نیز باندازه من
مصدق پیدا میکند .

گلاستر - آری ، حتی بیش از این هم . اما من بزرگ -
زاده ام . آشیان ما بر تارک سرو ساخته شده و با بادعشق میورزد و
خورشید را حقیر میشمارد .

ملکه مارگریت - و خورشید را بدل بسایه میکند؛ افسوس!
افسوس ! ببین فرزندان مرا که اکنون در سایه مرگ خفته است ،
فرزندى که اشعه روشن و درخشانش را ، خشم تیره وابر آلود تودر
ظلمتى جاویدان فروبرده است . آشیان شما در آشیان خاندان ما
ساخته شده . آه ، ای خدائی که بینائی ، آن را بی کیفر مگذار .
این آشیان با خونریزی بدست آمده پس بدانگونه نیز نابود باد !
باکینگهم - اگر بخاطر عطوفت نیز نباشد ، بخاطر ننگ
حرفهایت را تمام کن .

ملکه مارگریت - نه عطوفت را بمن تحمیل کن و نه ننگ را .
شما با من رفتاری داشته اید ، عاری از عطوفت - وامیدهای مرا بطرزی
ننگ آمیز کشته اید . عطوفت من ، بی حرمتی است ، زندگی من
ننگ و در آن ننگ ، خشم اندوه من هنوز زنده است .

باکینگهم - تمام کن ، تمام کن .

ملکه مارگریت - آه ، ای باکینگهم شاهزاده سان . من

دست تورا بعلامت اتحاد و دوستی باتو ، خواهم بوسید . اینک امیدم اینست که تو و خاندان نجیب خوشخبت باشید . جامه‌های تو بخون ما لکه‌دار نشده است . تونیز در دایره نفرین من نیستی .

باکینگهم - در اینجا هیچکس دیگری در میان دایره نفرین تونیست . زیرا نفرین از لبان کسی که آنها را در هوا میدمد ، تجاوز نمی‌کند .

ملکه مارگریت - ایمان نخواهم آورد مگر آنکه نفرین‌های من به سوی آسمان برخیزند و صلح آرام و خاموش خدا را بهم‌زنند . آه باکینگهم ، مواظب آن سگ باش . مواظبش باش زیرا هنگامی که اظهار دوستی میکند ، می‌گزد و زمانیکه می‌گزد ، دندان زهر - آگیش تا سرحد مرگ انسان را رنج میدهد . هرگز کاری با او نداشته باش ، از او دوری کن . گناه ، مرگ و دوزخ نشانه‌های خود را بر روی او گذارده‌اند و تمام عوامل آنها در التزام او هستند .

گلاستر - لرد باکینگهم من ، اوچه می‌گوید ؟

باکینگهم - سرور پرمرحمت من ، چیزی نمی‌گوید که مورد توجه من باشد .

ملکه مارگریت - چی ! تو مرا بدلیل نصیحت پر محبتم تحقیر می‌کنی ؟ و با کلماتی خوش ، شیطانی را تسکین میدهی که من تو را از او هشدار میدهم ؟ . آه ، روزی دیگر ، هنگامیکه او قلب تورا باندوهی شکافت ، بیاد آراین حرف مرا و بگو مارگریت بیچاره پیامبر بوده

بوده است . امیدوارم هر کدام از شما در زندگی دستخوش نفرت
او شوید و او نیز دستخوش نفرت شما گردد و همگی دستخوش نفرت
خداوند باشید ! (خارج میشوند .)

هستینگز - نفرینهای او را که می شنوم ، مو بر اندامم راست
می شود .

ریورز - من نیز همانطور . باین فکر میکنم که چرا به او تا
این حد آزادی داده شده است .

گلاستر - او را سرزنش نمیکنم . قسم بمادر مقدس خدا که به
او بیش از حد ظلم شده و من از سهمی که در این ظلم ، داشته ام توبه
میکنم .

ملکه الیزابت - تا آنجا که میدانم ، من به او ظلمی نکرده ام .
گلاستر - اما شما امتیازات پایمال شده او را بدست آورده اید .
من مشتاق تر از آن بودم که به کسی نیکی کنم و اینک خونسردتر
از آنم که بدان بیندیشم . درمورد کلرنس ، قسم بمریم که از او خوب
انتقام گرفته شده . او را به آغلی انداخته اند تا خوب برای دردهایش
چاق و فربه شود . خداوند اشخاصی را که موجب این کار شده اند ،
مورد عفو قرار دهد .

ریورز - دعا کردن در حق کسانی که بما صدمه رسانده اند ،
پایانی است خیر خواهانه و در خور شخصی مسیحی .

گلاستر - من همیشه این کار را میکنم . (با خود) چون

خوب در این مورد فکر میکنم، اکنون اگر نفرین کرده بودم شامل حال خودم نیز می‌شد.

کیتسبی وارد میشود.

کیتسبی - بانوی من، اعلیحضرت شمارا بحضور می‌طلبید، سرورم شمارا هم، لردهای نجیب شمارا هم احضار میکند.

ملکه الیزابت - کیتسبی، الآن می‌آئیم. سروران ممکنست با من بیایید.

ریورز - بانوی من، ما در التزام پر لطف شما خواهیم بود.

(همه بغیر از گلاستر خارج می‌شوند.)

گلاستر - ظلم را من میکنم و آنگاه قبل از همه داد و بیداد راه می‌اندازم. فتنه‌هایی پنهانی که من براه می‌اندازم، بحساب سنگین دیگران می‌گذارم. در مقابل عده بسیاری آدم ساده لوح، چون هستینگز داری و با کینگهم بر سر نوشت کلرنس که خودم به تاریکی‌اش افکنده‌ام، اشک می‌ریزم و به آنها می‌گویم که ملکه و متحدین او پادشاه را علیه برادرم برانگیخته‌اند. آنها اینک قبول میکنند و بدینوسیله مرا برمی‌انگیزند تا از ریورز و «آن» و گری انتقام بگیرم. اما آنوقت من آهی میکشم و با نقل کردن قسمتی از کتاب مقدس بآنها می‌گویم که خداوند بما امر کرده در مقابل بدی، نیکی بکنیم. شرارت برهنه و آشکارای خود را با قطعات عجیب قدیمی که از کتاب مقدس دزدیده شده، می‌پوشانم و در برابر دیگران همچون

قدیسی بنظر می آیم ؛ آنهم هنگامی که بیش از همیشه نقش شیطان را بازی می کنم. (دو قاتل وارد می شوند.) ولی ساکت ! اینک جلادانم فرا می رسند ، خوب ، حالا دوستان مصمم و قویدلم، بگوئید ببینم، اینکار را زود انجام خواهید داد ؟

قاتل اول- بلی ، سرورمن ، ما حاضریم و حالا آمده ایم فرمانی را بگیریم که طبق آن بما اجازه داده می شود بسروقت او برویم .
گلاستر- فکر خوبیست. فرمان اینجاست (فرمان را به آنها میدهد.)
 همینکه کارتان تمام شد «به کرازی پلیس» برگردید. اما آقایان، قتل را تند و جلدا انجام دهید و ضمناً سنگدل باشید، بدفاع او گوش ندهید؛ زیرا کلرنس شخصی است فصیح و سخنور و اگر به سخنان او توجه کنید، ممکنست ترحم شما را برانگیزد.

قاتل اول- اه ، اه ، سرورمن تترسید ، ما وراجی را نخواهیم کرد. آنهایی که مرد حرفند، مرد عمل خوبی نیستند . مطمئن باشید که ما آمده ایم از دستان خویش استفاده کنیم نه از زبانهایمان .
گلاستر- باید هنگامی که از چشمان احمقها اشك جاری میشود، از چشمان شما سنگ آسیاب بر زمین بیفتد . بچه ها ، من شما را دوست دارم یگراست دنبال کار خود بروید !

قاتل اول - سرورنجیب ، خواهیم رفت . (خارج میشوند .)

صحنه چهارم

لندن - برج

کلرنس و برکنبری وارد می‌شوند .

برکنبری - سرور من چرا امروز اینگونه افسرده بنظر میرسند؟
کلرنس - آه ، شبی نکبت بار گذرانده‌ام؛ چنان پراز مناظر
زشت و کابوسهای وحشتناک که اینگونه شبی را دیگر باره نمی‌خواهم
بگذرانم؛ حتی اگر در مقابل دنیائی از روزهای خوش باشد ، زیرا من
مردی مالامال از ایمان مسیحی هستم . آه ، آن شب چنان آکنده از
وحشتی نکبت بار بود !

برکنبری - خوابتان چه بود ؟ مشتاق شنیدن آن هستم .
کلرنس - بنظرم میرسید که از برج دور شده بودم و با کشتی
بسوی برگانندی حرکت میکردم و برادرم گلاستر که همراه من
بود ، مرا برانگیخت تا از خوابگاهم بیرون بیایم و در عرشه کشتی قدم

بز نم . از آنجا بسوی انگلستان نگریم و از هزار واقعه و حشتناك سخن را ندیم که در جنگهای «یورک» و «لنکستر» بر سر ما آمده بود . هنگامیکه روی عرشه کشتی در کنار هم گام بر میداشتیم ، بنظرم رسید که گلاستر لغزید و افتاد و موقعیکه می افتاد ، مرا که بگمانم می خواستم او را روی عرشه نگاه دارم ، بضر بهای در میان خیزاب های غلطان دریا انداخت . خدایا ، خداوندا ، راستی که غرق شدن چه درد آلود است ! آه چه صدای وحشتناکی در گوشهایم بوجود آورده بودند . چه مناظر وحشتناکی از مرگ از برابر چشمانم میگذشتند ؛ بنظرم میرسید که هزاران کشتی شکستگی و حشتناك می دیدم . ماهیان دریا اندام های ده هزار انسان را میجویدند ؛ توده های طلا ، لنگرهای بزرگ ، کومه های مروارید ، سنگهای گرانبه و جواهرات پرارزش ، همه در ژرفنای دریا پراکنده بودند . بعضی از آنها در جوف جمجمه های مردان مرده قرار داشت و گوهرهای بازتابنده ، در حفره هایی که زمانی چشم هایی در آنها جای داشت ، لغزیده بودند و تو گوئی آنها چشم ها را تحقیر میکردند . آنها با کف چسبناك دریا مغازله میکردند و استخوانهای مرده را که پراکنده افتاده بود ، بسخره گرفته بودند .

برکنبری - آیا شما هنگام مرگ چنین فرصتی داشتید تا بر

اسرار اعماق دریا خیره شوید؟

کلرنس - گوئی چنین فرصتی داشتم و اغلب تقلا میکردم تا

روحم را تسلیم نکنم . اما باز سیل حسود ، آن را در بدنم نگه میداشت

و بدان اجازه نمی داد تا بدر آید و در جست و جوی هوای خالی و فراخ و سرگردان رود؛ سیل روحم را در اندامم که می تپید نگاه داشته بود و اندامم نزدیک بود بترکد و روحم را در اعماق دریا قی کند .

بر کنبری - این شکنجه درد آلود بیدارتان نکرد ؟

کلرنس - آه، نه! رؤیای من در آن سوی زندگیم ادامه یافت و آنگاه طوفان بسوی روحم حرکت کرد و گوئی روحم، به همراه قایق - رانی که شاعران از او سخن میگویند، از رود اندوهگین گذشت و قدم در قلمرو شب جاویدان گذاشت. نخستین کسی که در آنجا به روح غریبم درود گفت، پدرزن بزرگم «وریک» معروف بود که بصدائی بلند فریاد زد : « این قلمرو تیره چه تازیانه ای در برابر خیانت میتواند برای کلرنس پیمان شکن ، فراهم آورد ؟ » سپس او ناپدید شد و آنگاه سایه ای چونان فرشته، با گیسوان درخشان و آغشته درخون، سرگردان وار نزدیک شد و با صدائی بلند فریاد کشید : کلرنس آمده! کلرنس پیمان شکن، فانی و خیانتکار که در میدان تیو کزبری مرا به دشنه ای کشت! ای فرشته های انتقام براو بتازید و شکنجه اش دهید !» به این سخن ، سپاهی از شیاطین پلید مرا در میان گرفتند و در گوشه های من، چنان فریادهای مشئومی رازوزه کردند که من، با همان ضجه ها، در حالیکه سخت می لرزیدم ، بیدار شدم و تأثیر آن خواب، چنان وحشتناک بود که تا مدتی پس از آن چیزی باور نمی کردم ، جز آنچه در دوزخ هستم .

برکنبری - سرورم ، تعجب نمی کنم که این خواب شما را به وحشت انداخته باشد ، زیرا گوئی من نیز بشنیدن آن بو حشت افتاده ام .
کلرنس - آه ، برکنبری ، آن کارها را که اکنون علیه روح من گواهی می دهند ، من بخاطر ادوارد انجام داده ام . بین او چگونه پاداش مرا می دهد . خداوند اگر دعا های قلبی من نمی تواند تو را بر سر ترحم آورد و می خواهی که بسبب اعمال بدم از من انتقام بگیری ، خشم خویش را تنها بر من روا دار ! برزن بیگناه و کودکان بیچاره من رحم کن . ای نگهبان نجیب از تو استدعا می کنم ، در کنار من بمان . روحم افسرده است و ناگزیرم بخوابم .

برکنبری - سرورمن ، در کنار شما خواهم ماند . خداوند به سرورم آرامش عطا فرماید . (کلرنس می خوابد) .
 غم ، فصلها و ساعات آرامش را می شکند .
 شب را صبح می کند و نیمروز را شب .
 شاهزادگان ، تنها القاب خویش را بعنوان افتخار دارند ؛
 افتخاری ظاهری در برابر تقلائی باطنی .
 و آنها بجای خوشبختی خیالی ،
 دنیائی پراز بیم های بیقرارانه احساس می کنند ؛
 وهم از این روست که بین القاب آنها و نامهای پستشان
 چیزی نیست ، جز شهرت ظاهری .

(دو قاتل وارد میشوند.)

قاتل اول. آهای، اینجا کسی هست؟

برکنبری. خدایا! که هستید و چگونه به اینجا آمده اید؟

قاتل دوم. می خواهیم با کلرنس سخن بگویم، و با پاهایم اینجا آمده ام.

برکنبری - چی؟ بهمین کوتاهی!

قاتل دوم - آه، آقا، کوتاه گوئی بهتر از پر گوئی است.

فرمان را به او نشان بده. بیش از این حرف نزن! (برکنبری فرمان رامی خواند.)

برکنبری - در این فرمان، بمن دستور داده اند که امیر کلرنس

نجیب را بدست شما بسپارم. راجع باین که منظور از این فرمان چیست،

پرسشی نخواهم کرد؛ زیرا نمی خواهم درباره مفهوم آن اطلاعی داشته

باشم، کلیدها آنجاست و امیر در آنجا خوابیده. پیش پادشاه خواهم

رفت و با و اطلاع خواهم داد که بدین وسیله وظیفه خود را بشما سپرده ام.

قاتل اول - این کار را بکن که عاقلانه است. بدرود! (برکنبری

خارج می شود.)

قاتل دوم - چی؟ موقعی بکشیمش که هنوز خواب است؟

قاتل اول - نه! آنوقت همینکه بیدار شد، خواهد گفت،

بنا مردی کشتیمش.

قاتل دوم - چی؟ همینکه بیدار شد؟ احمق، اوتا روز قیامت

بیدار نخواهد شد.

قاتل اول - پس روز قیامت خواهد گفت، هنگامی کشتیمش که هنوز خواب بود .

قاتل دوم - قدرت کلمه قیامت نوعی ندامت در من بوجود آورده .

قاتل اول - چی ؟ می ترسی ؟

قاتل دوم - درمورد کشتن او نه ! زیرا برای این کار فرمانی در اختیار داریم ؛ بلکه از این می ترسم که بسبب کشتن او دچار لعن و نفرین شویم و در این مورد هیچ فرمانی نمیتواند از ما دفاع کند .

قاتل اول - فکر میکردم تو تصمیم خود را گرفته ای .

قاتل دوم - و نیز تصمیم گرفته ام که بگذارم او زندگی کند .

قاتل اول - پس پیش امیر گلاستر برمیگردم و این موضوع را می گویم .

قاتل دوم - خواهش میکنم کمی مهلت بده . امیدوارم این خوی مقدس عوض شود . عادتاً تا شماره بیست که بشمارم ، این خوی رهایم میکند .

قاتل اول - خوب حالا ... خودت را چگونه می یابی .

قاتل دوم - هنوز بعضی از آثار ناچیز وجدان، درونم هست .

قاتل دوم - پاداشمان را پس از انجام این کار بیاد آر .

قاتل دوم - قسم بن خمهای مسیح که او خواهد مرد . پاداش یادم

رفته بود .

قاتل اول - اکنون وجدانت کجاست ؟

قاتل دوم - توی کیسه امیر گلاستر.

قاتل اول - پس هنگامیکه او سر کیسه را شل میکند تا به تو پاداش بدهد ، وجدانت بیرون می‌پرد .
قاتل دوم - بگذار بپرد ! آنهائیکه وجدان را بخدمت میگیرند ، یا کمند و یا اصلا وجود ندارند .

قاتل اول - اگر دوباره بسراغت بیاید چطور ؟

قاتل دوم - سروکاری با آن نخواهم داشت . چیز خطرناکیست . آدم را بزدل میکند . آدم نمی‌تواند دزدی کند ، مگر آنکه وجدان متهمش کند ؛ نمی‌تواند دشنام بدهد ، مگر آنکه وجدان جلوش را بگیرد . وجدان روحی است بسیار شرمگین و فروتن که در سینه انسان عصیان میکند . برای انسان موانع بسیار میتراشد . یکبار مجبورم کرد کیسه طلائی را که پیدا کرده بودم ، بصاحبش پس دهم . هر کس وجدان داشته باشد ، گدا میشود . وجدان را بعنوان چیزی خطرناک از تمام قصبات و شهرها رانده اند و هر کسی که قصد زندگی خوش دارد ، میکوشد بخود متکی باشد و بی وجدان زندگی کند .

قاتل اول - قسم به زخم‌های مسیح که اکنون آرنجم را گرفته ، تشویقم میکند تا امیر را نکشم .

قاتل دوم - شیطان را در مغز خویش جای ده و وجدان را قبول مکن . او بتدریج در تو نفوذ میکند و مجبورت میکند که آه بکشی .

قاتل اول - من قوی بنیه هستم . قول میدهم که او نمی تواند درمن نفوذ کند .

قاتل دوم - تو همچون مردی شجاع سخن گفتی که بشهرتش احترام میگذارد ، بیا ، شروع بکار کنیم .

قاتل اول - با قبضه شمشیر برسرش بزن تا بعد دراطاق دیگر داخل خمره شراب بیندازیم .

قاتل دوم - فکری عالیست . تریدش میکنیم .

قاتل اول - گوش کن ! تکان می خورد . بزنش !

قاتل دوم - نه ، بگذار اول کمی با او حرف بزنیم .

کلرنس - نگهبان ، کجائی . یک گیلان شراب بمن بده !

قاتل دوم - سرورمن ، بزودی شراب کافی خواهید نوشید .

کلرنس - خدایا ! تو کی هستی ؟

قاتل دوم - همچون شما ، یک انسان .

کلرنس - اما تو همچون من ، شاهوار نیستی .

قاتل دوم - شما هم ، چون ما شاهوار نیستید .

کلرنس - صدایت تندرست ، اما ظاهر ت حقیر .

قاتل دوم - زیرا صدایم از آن پادشاهست ، اما ظاهرم از آن

خودم .

کلرنس - چه سیاه و چه مرگبارانه سخن میگوئی؟ چشمانتان

تهدیدم می کند . چرا اینگونه رنگ پریده اید ؟ چه کسی شما را به

اینجا فرستاده ؟ از چه روبه اینجا آمده اید ؟

هر دو قاتل - برای ، برای ، برای -

کلرنس - کشتن من ؟

هر دو قاتل - بلی ، بلی .

کلرنس - شما بزحمت دل آن دارید که موضوع را بمن بگوئید .

بهمن دلیل نمی توانید دل انجام این کار را داشته باشید . من کی شما را آزرده ام ؟

قاتل اول - شما ما را نیاز زده اید . پادشاه را آزرده اید .

کلرنس - دوباره با او آشتی خواهم کرد .

قاتل دوم - سرورم هرگز ! پس آماده مرگ شوید !

کلرنس - آیا شما را از دنیای انسانها برگزیده اند تا بیگناهان

را بکشید ؟ گناه من چیست ؟ کجا هستند گواهانی که مرا متهم میکنند ؟

کدام هیئت قضات قانونی ، حکم خود را به حکمی ترش و تسلیم داشته

است ؟ حکم وحشتناک کلرنس بیچاره را چه کسی صادر کرد ؟ قبل

از آنکه طبق مراجع قانونی محکوم نشوم ، تهدید من بمرگ بس

غیر قانونی است . از آنجا که شما امیدوارید بوسیله خون عزیز مسیح

که برای گناهان سنگین ما ریخته شده ، مغفرت یابید ، بشما توصیه

میکم که از اینجا بروید و بمن دست مزیند . عملی که شما بر عهده میگیرید ،

قابل لعن و نفرین است .

قاتل اول - کاری که ما میکنیم ، طبق فرمانست .

قاتل دوم – و کسی که فرمان داده ، پادشاهست .

کلر نس – ای بنده نادرست ! پادشاه بزرگ پادشاهان در لوح احکام خود فرموده است : «تو قتل نخواهی کرد .» آنوقت تو بفرمان او پشت میکنی و از يك مرد فرمان میبری . مواظب خود باش که انتقام دردست اوست ، تا کسانی را که قانون شکنی میکنند ، دچار آن سازد .

قاتل دوم – اینك اوتو را بدلیل سو گند دروغ و بسبب ارتکاب قتل دچار همان انتقام میکند . توبه کتاب مقدس سو گند خوردی که بنفع خاندان لنکستر بجنگی .

قاتل اول – و همچون خیانتکاری بنام خداوند ، آن سو گند را شکستی و با دشنة خیانتکارت روده های پسر پادشاه خویش را دریدی .
قاتل دوم – و او کسی بود که تو سو گند یاد کرده بودی ، دوستش داشته باشی و از او دفاع کنی .

قاتل اول – چگونه میتوانی قانون وحشتناك خدا را بما تحمیل کنی ، درحالیکه خود آن را بنهایت درجه نقض کرده ای ؟

کلر نس – افسوس ! من بخاطر چه کسی مرتکب این عمل بد شدم ؟ بخاطر «ادوارد» بخاطر برادرم ، آری بخاطر او . نه آقایان ، او شما را اینجا نفرستاده تا بدلیل آن عمل مرا بکشید . زیرا او باندازه من در این گناه سهیم است . اگر خداوند بخواهد انتقام این عمل را بگیرد ، بدانید که این کار را آشکارا انجام خواهد

داد. جنگ را بوسیله بازوی نیرومنداوشروع مکنید ؛ زیرا او برای ازبین بردن کسانی که او را آزرده اند ، احتیاج بوسیله ای غیرمستقیم و یا غیرقانونی ندارد

قاتل اول - پس چه کسی تو را بصورت عنصری خونخواره درآورد تانونهالی چون پلنتجنت شجاع ، آن جوان نوآموزشاهزاده سان بدست تو بقتل برسد ؟

کلر نس - عشق به برادرم ، شیطان وخشم خودم .
قاتل اول - عشق به برادرت ، وظیفه ما و گناه تومارابرا نگیخته است تا تورا بکشیم .

کلر نس - آه ، اگر برادرم رادوست دارید ازمن نفرت نکنید . من برادر او هستم و او را بخوبی دوست میدارم . اگر شما بخاطر پاداشی اجیر شده اید بر گردید ، شما را پیش برادرم « گلاستر » خواهم فرستاد . او بشنیدن خبر زنده بودن من ، بیش از آنچه ادوارد بشنیدن خبر مرگ من پاداش میدهد ، بشما پاداش خواهد داد .

قاتل دوم - توفریب خورده ای . برادرت « گلاستر » از تو متنفر است .

کلر نس - آه ، نه ، او دوستم دارد و گرامیم میشمارد . از طرف من پیش او بروید .

قاتل اول - بلی ، خواهیم رفت .

کلر نس - باو بگوئید هنگامیکه پدرشاهوارمان یورک بازوی

پیروزمند خویش، سه پسرش را دعا کرد و موظفمان ساخت که یکدیگر را از ته دل دوست بداریم، من پیش بینی این جدائی را نمیکردم. این را به گلاستریاد آوری کنید و او خواهد گریست.

قاتل اول - سنگ آسیاب از چشمانش خواهد ریخت؛ هم بدانگونه که گفت ما این کار را بکنیم.

کلر نس - به او تهمت مزنیذ؛ زیرا مهربانست.

قاتل اول - راست است؛ او همچون بر فیست که بر خرمنی ببارد. تو خویشتن را فریب میدهی، این اوست که ما را فرستاده تا تو را بکشیم.

کلر نس - ممکن نیست، زیرا هنگامیکه از او جدا می شدم، مرا در آغوش کشید و در حالیکه هاپهای میگریست، سو گند یاد کرد که بجدائی من چاره ای بیندیشد.

قاتل دوم - این کار را میکند؛ تو را از اسارت این جهان رهائی میدهد و رهسپار شادیهای بهشت میکند.

قاتل اول - سرورم با خدا صلح کنید؛ زیرا باید بمیرید!

کلر نس - آیا تو در روح خویشتن آن احساس مقدس را داری که بمن پیشنهاد کنی با خدای خویش صلح کنم؟ و آیا تو هنوز چنان بروح خویش نابینائی که با کشتن من، با خدای خویش ستیز میکنی؟ آه، آقایان توجه کنید که کسی شما را باینکار برانگیخته، از این عمل شما نفرت خواهد کرد.

قاتل دوم - چکار بکنیم ؟

کلرنس - نرم شوید و ارواح خویشان را رهائی دهید !

قاتل اول - نرم شویم ؟ این کار عملیست زنانه و حاکی از ترس.

کلرنس - نرم نشدن کاریست حیوانی ، وحشیانه و شیطانی .

کدام يك از شما اگر شاهزاده‌ای بودید و مثل من آزادی خود را از دست داده بودید و دو قاتل چون خودتان بسویتان می‌آمدند ، بخاطر زندگی‌تان التماس نمی‌کردید ؟ دوست من ، اگر چشمان تو اغفال کننده نباشد ، در نگاه آنها کمی ترحم می‌بینم ، تو بکنار من آی و از طرف من التماس کن ، بدانگونه که اگر چون من گرفتار می‌آمدی ، التماس میکردی . کدام گدابه شاهزاده‌ای که گدائی می‌کند ، رحم نمی‌کند ؟

قاتل دوم - سرورم ، پشت سرتان را بنگرید !

قاتل اول - پس بگیرید این را ، این را هم ! اگر تمام اینها

کافی نباشد ، (خنجر را در پشت او فرومی‌کند.) من شما را در خم شرابی که در اندرون هست غرق خواهم کرد. (باجسد بیرون میرود.)

قاتل دوم - عملی خونخوارانه و بطرزی یأس‌آمیز ، زود انجام

یافته . چقدر مثل «پایلت» خشنود می‌شدم اگر می‌توانستم دست از این فجیع‌ترین و گناه‌آلودترین قتلها بشویم . (قاتل اول برمیگردد.)

قاتل اول - چطور ؟ منظورت از این کمک نکردن بمن چیست ؟

بخدا که امیر خواهد دانست تو چقدر تنبلی .

قاتل دوم – ایکاش بداند که من میخواستم برادرش را نجات دهم. تو پاداش را بگیر و آنچه را که گفتم به او بگو؛ زیرا من پشیمانم از اینکه امیر کشته شده است. (خارج میشود.)

قاتل اول – من پشیمان نیستم. برو ای بزدل! باید جسد را در حفره‌ای پنهان کنم تا امیر ترتیب دفن را بدهد و باید پس از آنکه پاداشم را گرفتم، دورشوم؛ زیرا این قتل بزودی افشاء خواهد شد و نباید اینجا بمانم. (خارج میشود.)

پردهٔ دوم

صحنهٔ اول

لندن - قصر

ادوارد شاه (مریض) ملکه الیزابت ، دورست ، ریورز ، هستینگز
با کینگهم ، گری و دیگران وارد می‌شوند .

ادواردشاه - پس بدین ترتیب، کاریک روز تمام را انجام داده‌ام.
شما ای بزرگان ، به این پیمان متحد ادامه دهید ، من همه روزه
در انتظار فرستاده ای از طرف خدای خویش هستم تا نجاتم دهد و
آنگاه روحم در صلح بسوی آسمان خواهدرفت ، زیرا بین دوستان
خویش درروی زمین ، صلح برقرار کرده‌ام . «ریورز» ، «هستینگز»
دست یکدیگر را بگیرید؛ به نفرت درونی، نقابی ظاهری نکشید . به
عشق یکدیگر سوگند یاد کنید .

ریورز - بخدا که قلبم از نفرت کینه توز پاک شده است و بادست
خویش به عشق راستین قلب خویش صحنه میگذارم .
هستینگز - هنگامیکه براستی چنین سوگندی میخورم، کامیاب
میشوم .

ادواردشاه - مواظب باشید که در برابر پادشاه خویش طفره
نزنید که مبادا آنکه پادشاه بزرگ پادشاهانست ، دروغ پنهانی شمارا
با مسلط کردن یکی بر دیگری مجازات کند .

هستینگز - هنگامیکه به عشقی کامل سو گند میخورم، کامیاب می شوم .

ریورز - من نیز همانطور ، زیرا «هستینگز» را از صمیم قلب دوست دارم .

ادوارد شاه - بانو شما از این موضوع معاف نیستید. پسران «دورست» هم همانطور. «با کینگهم» شما هم ، شما علیه یکدیگر دسته بندی کرده اید. بانو، «لرد هستینگز» را دوست داشته باشید و بگذارید دستتان را ببوسد و- هر کاری که شما می کنید، بی ریا انجام دهید .

ملکه الیزابت - بیا «هستینگز» ، هرگز نفرت گذشته خود را بیاد نخواهم آورد. بدینگونه من و کسانی که بمن متعلق هستند کامیاب می شویم .

ادوارد شاه - «دورست» ، او را در آغوش بکش «هستینگز» «لرد مار کیس» را دوست بدار .

دورست - من از ته دل اظهار می کنم که این مبادله عشق از طرف من تخلف ناپذیر خواهد بود .

هستینگز - سرورم ، من هم بهمانگونه سو گند یاد می کنم. (یکدیگر را بغل میکنند.)

ادوارد شاه - اکنون «با کینگهم» شاهزاده سان، بادر آغوش کشیدن متحدین زن من برای اتحاد صحنه بگذار و مرا از پیوستن خود به این اتحاد خرسند کن .

باکینگهم - (به ملکه) هر گاه نفرت «باکینگهم» ، متوجه شما و آنچه متعلق بشماست گردد و هر گاه من با تمام عشقی حاکی از اطاعت ، شما و آنچه را که متعلق بشماست ، دوست نداشته باشم ، خداوند مرا تنبیه کند ؛ طوریکه من از آنهاییکه بیش از همه انتظار عشق دارم ، نفرت ببینم و هنگامیکه بیش از همیشه احتیاج به دوست دارم و بیش از همیشه اطمینان حاصل کرده ام که شخصی دوست منست ، او نسبت بمن دروغگو ، تهی و خیانتکار و پرتزویر باشد . اگر علاقه ام نسبت به شما و آنچه از آن شماست ، کم شود از خداوند مسئلت میکنم که مراد چارچنین عقوبتی سازد . (آنها همدیگر را در آغوش میکشند)

ادوارد شاه - «باکینگهم» شاهزاده سان ، این سوگند تو برای قلب بیمار من ، داروئی شفا بخش است . اکنون اینجا فقط برادرم گلاستر را کم داریم تا این صلح را کامل کند .

باکینگهم - واینک امیر نجیب سر موقع فرارسید .

(گلاستر وارد می شود)

گلاستر - روز بر پادشاه معظم و ملکه خوش باد ! بزرگان شاهزاده سان ، روز خوش !

ادوارد شاه - براستی که روزی را به خوشی گذرانده ایم . برادر ، ما اعمال خیر انجام داده ایم . بین این بزرگان غضبناک و بناحق خشمگین ، خصومت را به صلح بدل کردیم و نفرت را به عشقی خوش .

گلاستر - سرور بس شاهانه من ، بسی کارخیر . اگر در میان این گروه شاهزاده سان کسی به پنداری نادرست و یا تصویری غلط مرادشمن خویش می‌شمارد و اگر من ندانسته ، یا از روی خشم مرتکب عملی شده‌ام که تحملش برای کسی در این میان سخت بوده است ، می‌خواهم با صلح دوستانه او آشتی یابم . برای من ، دشمن بودن ، مرگست . از آن نفرت دارم و عشق و دوستی تمام مردان نیک را آرزو می‌کنم . اولاً بانو ، از شما استدعا می‌کنم که با من برآستی صلح کنید ؛ آن صلح را با خدمت حاکی از اطاعت خود خواهم خرید . ازتونیز ای « با کینگهم » ، عموزاده نجیب ، اگر کینه‌ای بین ما بوده است ، طلب آشتی و صلح می‌کنم . از شما ، « لرد ریورز » و از شما « لرد گری » . ای همه کسانی که بنا حق بر من اخم کرده‌اید . ای امیران ، لردها ، نجبا ، برآستی از همگی طلب صلح و آشتی می‌کنم . من کسی را در انگلستان نمی‌شناسم که با من ذره‌ای اختلاف داشته باشد ، همه چون کودکانی هستند که امشب پا بر زمین می‌نهند .

ملکه الیزابت - بعد از این ، این روز مقدس شمرده خواهد شد . امیدوارم که تمام نزاعها از بین رفته باشد . سرور بس شاهانه من ، از حضورتان استدعا می‌کنم « کلرنس » رازیرسایه عطوفت خویش بگیریید .

گلاستر - مگر بانو ، من پیشنهاد عشق و آشتی کرده‌ام تا اینگونه در حضور شهریار ، مسخره شوم ؟ چه کسی نمیداند که امیر نجیب

مرده است ؟ (آنها همگی تکان میخورند.) شما با تحقیق کردن جسد او ،
به اوبی احترامی میکنید !

ادوارد - چی ؟ چه کسی میداند که امیرنجیب مرده ؟ ولی
چه کسی میداند ؟

ملکه الیزابت - ای خداوند بینا بر همه چیز ، این چه دنیا ئیست !
باکینگهم - «لرد دورست» ، من هم مثل دیگران رنگ پریده
هستم ؟

دورست - بلی سرور نیک ، و کسی در اینجا نیست که گونه هایش
را سرخی ترك نکرده باشد .

ادواردشاه - کلرنس مرده ؟ ولی فرمان عوض شده بود .

گلاستر - ولی بیچاره کلرنس طبق دستور اول شما مرده ؛
زیرا دستور نخستین را جوانی تیزپای برد و حکم ناسخ را لنگ مردی
کندرو ، و او آنقدر در راه رفتن کند بود که امیر را دفن شده یافت .
خدا کند حتی کسی که نجابت و وفاداری او را ندارد و خونخوارتر
از او هست اما از خویشان خونی پادشاه نیست - آری حتی چنین
شخصی هم دچار عقوبتی بدتر از سر انجام کلرنس بدبخت نشود ،
بلکه آزاد از بدگمانی باشد . (داری وارد میشود .)

داری - اعلیحضرتا در برابر خدماتی که من کرده ام ،
احسانی بکنید .

ادواردشاه - استدعا میکنم ساکت باش ، روحم آکنده از

اندوه است .

داریی - بپا نخواهم خاست ، مگر آنکه اعلیحضرت این احسان را در حق من بکنند .

ادوارد شاه - پس زود حرف بزن و بگو آنچه را که می خواهی .
داریی - اعلیحضرتا احسان کنید در حق حیات خدمتکار من که امروز نجیب زاده ای اخلا لگر را که سابقاً از ملازمین امیر نورفوک بود ، کشت .

ادوارد شاه - آیا من زبانی دارم که هم حکم مرگ برادرم را صادر میکند و هم حکم عفو برده ای را ؟ برادر من کسی را نکشت . گناه او فقط خیالی بود و اما تنبیهش مرگ بیرحمانه . چه کسی بخاطر او از من تقاضائی کرد ؟ چه کسی در زمان خشم من ، در برابرم زانو زد و مرا مجبور کرد بیم بکنم ؟ چه کسی درباره برادری سخن گفت ؟ چه کسی از عشق سخنی راند ؟ چه کسی بمن گفت که چگونه بیچاره برادرم ، وریک بزرگ را ترك گفت و بخاطر من جنگید ؟ چه کسی بمن گفت که در میدان نزدیک تیو کزبری ، هنگامی که «ا کسفورد» مرا بر زمین انداخته بود ، او نجاتم داد و بمن گفت : « برادر عزیزم زنده باش و پادشاهی کن » ؟ وقتی که ما هر دو در میدان جنگ افتاده بودیم و تقریباً تا سرحد مرگ سرما بر ما غالب شده بود چه کسی بمن گفت که او حتی مرا با جامه های خویش پوشانید و خود را بی جامه و برهنه ، تسلیم شب سرد و یخبندان کرد ؟ خشم حیوانی ام بطرزی گناهکارانه تمام اینهارا از

خاطر من محو کرد و شما هیچکدام آنقدر مرحمت نداشتید که مرا
بیاد آنها بپندازید ، اما هنگامیکه گاری را آنها و بردگان ملازم شما ،
دست به قتل مستانه می زنند و شمایل درخشان خدای ارجمندها را
آلوده می کنند ، بلافاصله زانو می زنید و طلب مغفرت میکنید و
من نیز از روی بیعدالتی شما را مشمول عفو میکنم . ولی کسی بخاطر
برادر من حرفی نمیزند و من خودم نیز ، منی که بی مهر هستم ،
بخاطر او ، بخاطر کلرنس بیچاره با خویشتن حرفی نمیزنم .
مغرورترین شما در زمان حیات او ، مدیون او بودید ، ولی هیچکدام
بخاطر حیات او ، حتی یکبار هم تقاضائی نکردید . آه ، خدایا ،
میتراسم عدالت تو ، بخاطر این کار بر من ، براینان ، بر آنهایی
که از آن من و از آن اینان هستند ، مسلط شود . بیا هستینگز و
کمکم کن تا باطاق خویش بروم . آه ، کلرنس بیچاره !

(عده ای با پادشاه و ملکه خارج می شوند .)

گلاستر - اینست نتیجه بی پروائی . ندیدید که اقوام گناهکار
ملکه بشنیدن خبر مرگ کلرنس رنگ خود را باختند ؟ آری آنها
به پادشاه اصرار ورزیدند تا این کار را بکند . خداوند انتقام خواهد گرفت .
ولی بیائید برویم به اندورن و ادروارد را با حضور خویش تسکین دهیم .
باکینگهم - ما در التزام سرورمان هستیم .

صحنه دوم

قصر

دوشس یورك با دو بچه كلرنس وارد می شوند.

پسر - مادر بزرگ ، بمن بگو ، پدر ما مرده است ؟

دوشس . نه ، پسر .

پسر - پس چرا دستهایتان را بر هم می فشرد و مشت برسینه

میکوبید و فریاد می زنید : « آه » « كلرنس » پسر بد بختم ؟

دختر - اگر پدر نجیب ما زنده است ، پس چرا بر ما مینگرید ،

سرتان را تکان میدهید و ما را بد بخت و یتیم و از همه جارانده و مطرود

مینامید ؟

دوشس - نوه های زیبای من ، شما اشتباه میکنید . من برای

بیماری پادشاه میگیریم ، زیرا بیزارم از اینکه او بمیرد . من برای

مرگ پدر شما نمیگیریم ، چون گریستن برای کسی که از دست رفته ،

اندوهی است بیهوده .

پسر - پس مادر بزرگ ، شما چنین نتیجه میگیرید که او مرده

است . در این مورد عمومی من پادشاه ، سزاوار سرزنش است . خداوند از او انتقام خواهد گرفت . من با دعاهاى روزانه خود از او خواهم خواست که این کار را بکند .

دختر - من نیز همین کار را خواهم کرد .

دوشس - ساکت بچه ها ، ساکت ! پادشاه شما را سخت دوست دارد . اى بچه هاى معصوم و ناتوان و پایاب نمى توانید حدس بزنید که چه كسى موجب مرگ پدرتان شده است .

پسر - مادر بزرگ ، مى توانیم حدس بزنیم . زیرا عموى نیکم « گلاستر » گفت که پادشاه تحت تأثیر تلقینات ملکه به پدرم اتهاماتى بست تا زندانیش کند و موقعیکه عمویم این موضوع را بمن میگفت ، گریه میکرد و مرا در آغوش مى فشرد و بوسه بر گونه من میزد و از من مى خواست که بجای پدرم به او تکیه دهم و مى گفت که مرا چون کودک خود عزیز و گرامى خواهد داشت .

دوشس - آه ، آن فریب، مى تواند کودکانى چنین نجیب را از راه ببرد و با لبه کلاهى ، فکرى پلید را پنهان نماید . آرى او پسر من است و بهمین دلیل سبب ننگ من . اما این فریبکاری را از پستان من نمکیده است .

پسر - مادر بزرگ ، فکرمى کنید ، عمویم فریبکارانه سخن گفت ؟

دوشس - بلى ، پسر .

پسر - نمی توانم فکرش را بکنم . گوش کنید ، این چه صدائی است؟

(ملکه الیزابت در حالیکه موهای ژولیده خود را بدور سرش ریخته است ، وارد میشود . ریورز و دورست پشت سر او وارد می شوند .)

ملکه الیزابت - چه کسی مرا از ناله کردن و گریستن و گله کردن از بخت خویشتن و شکنجه خویش باز خواهد داشت ؟
من با یأس تیر ، بضد روح خویش ، همدست خواهم شد و دشمن خویشتن خواهم گشت .

دوشس - این صحنه سازی برای ناشکیبائی خشن ، از برای چیست ؟

ملکه الیزابت - برای آنکه دست بعملی حاکی از ظلمی اندوهبار بزنیم . ادوارد ، شوهر من ، پسر تو و پادشاه ، مرد . اینک که ریشه ها پترمرده اند ، شاخه ها برای چه ببالند ؟ اکنون که نهال افسرده است ، برگها چرا نپژمرند . اگر زنده خواهید ماند ، هاپهای بگریید و اگر خواهید مرد ، عجله کنید تا شاید ارواح تیزبال ما به روح پادشاه برسند و یا چون پیروان مطیع به دنبال او بسوی قلمرو جدید آرامش جاودانی راه بیفتند .

دوشس - آه ، همانقدر که به شوهر نجیب تو علاقه کم داشتم ، در اندوه تو نیز سهیم هستم . در مرگ شوهری لایق گریسته ام و با نگریستن در شمایل او زنده مانده ام ، ولی اکنون دو آئینه سیمای

شاهوار او بوسیله مرگ شیر قطع قطع شده و من برای تسکین خویش تنها آئینه‌ای دروغین دارم که هر گاه ننگ خویش را در آن می‌بینم ، دچار اندوه می‌شوم . تو بیوه‌ای اما هنوز مادری و تسکین کودکانی را داری که برایت زنده مانده‌اند . اما مرگ ، شوهر مرا از میان بازوانم ربوده و ادوارد و «کلرنس» ، چوبهای زیر بغلم را ، از زیر اندام نحیفم گرفته‌است ؛ آه اکنون که اندوه تو تنها نصف‌اندوه منست ، چه دلیلی دارم که برای درد تو بیش از تو بنالم و بدین وسیله فریادهای تو را خاموش کنم ؟ .

پسر - عمه نیک ، شما بر مرگ پدر ما نگریستید . ما چگونه میتوانیم با سرشکهای خویشاوندی خویش ، شما را کمک کنیم ؟
دختر - اندوه بی پدری ما ، بی گریه ماند . باشد که اندوه بیوگی شما نیز چون اندوه ما بی سرشک بماند .

ملکه الیزابت - در گریستن کمک نکنید . من از درآوردن فریادهای اندوه ناتوان نیستم . ای چشمه‌ها ، جریانهای خویش را به چشمهای من باز گردانید تا منی که برایم ماهتاب مدخواه حکومت می‌کند ، بخاطر شوهرم بخاطر ادوارد ، شوهر عزیزم سرشکهای فراوان جاری کنم تا جهان غرق شود .

کودکان - آه ، بخاطر پدر ما ، برای کلرنس ؛ پدر عزیز ما .

دوشس - وای بر هر دو ، هر دو که مال من بودند . «ادوارد»

و «کلرنس» !

ملکه الیزابت - چه تکیه گاهی داشتم جز ادوارد؟ واو مرده است.

کودکان - چه تکیه گاهی داشتیم جز «کلرنس» واو مرده است.

دوشس - من چه تکیه گاهی داشتم جز آنها؟ و آنها مرده اند.
ملکه الیزابت - هیچ بیوه ای دچار فقدانی چنین بزرگ نشده است!

کودکان - هیچ یتیمهایی دچار فقدانی چنین بزرگ نشده اند!
دوشس - هیچ مادری دچار فقدانی چنین بزرگ نشده است!
 افسوس، من مادر این ناله ها هستم. اندوههای آنها تقسیم شده است،
 اندوه من همگانی است. او برای ادوارد میگرید، من نیز برای
 ادوارد، من برای کلرنس می گریم، اما او برای کلرنس نمی گرید.
 این کودکان برای کلرنس می گریند. من نیز برای کلرنس. من
 برای ادوارد می گریم که آنها برایش نمی گریند. آه ای سه اندوهگین!
 اشکای خود را بروی من بریزید. من پرستار اندوه شما هستم.
 و آنها را با فریادهای گریه خویش پرورش خواهم داد.

دورست - مادر عزیز، آرام باشید. خداوند سخت ناراحتست
 از اینکه شما در برابر عمل او ناسپاسی میکنید. حتی در امور دنیوی نیز
 ناسپاسی است که انسان به نارضایتی پر اندوه قرضی را پس دهد
 که توسط دستی پر برکت، با مهربانی تمام بدو سپرده شده است.

بیشتر از این، ناسپاسی اینست که انسان با خدا بستیزه برخیزد، زیرا خداوند نیازمند دینی شاهانه بود که بشما سپرده بود.

ریورز - بانو، همچون مادری پر توجه، پسران شاهزاده جوان را بیاد آورید و بلافاصله بدنبال او بفرستید و بگذارید تاج گذاری کند. راحتی شما در وجود اوست. اندوه یأس آمیز را در گور ادوارد مرده دفن کنید و شادیهای خویش را در تخت ادوارد زنده بکارید.

گلاستر، باکینگهم، داربی، هستینگز و رتکلیف وارد می شوند.

گلاستر - بانو، آرام بگیرید. هریک از ما دلیلی داریم برای گریستن بخاطر افول ستاره درخشانمان. ولی هیچکس نمی تواند با گریستن بر آلام خود، شفا یابد. بانو، مادر من، از تو طلب مغفرت میکنم، من وجود پر لطف تو را ندیدم. من خاضعانه زانو میزنم و دعای خیر تو را می طلبم.

دوشس - خداوند تو را عفو کند و فروتنی، عشق، عطوفت و عبودیت و وظیفه شناسی واقعی را در مغز تو جای دهد.

گلاستر - (با خود) آمین و بگذارد که من پیر بمیرم. درُ دعای هر مادری همین است. در شگفتم که چرا مادر پر عطوفت از آن دعا اسمی نبرد!

باکینگهم - شما ای شاهزادگان اندوهگین و ای بزرگان مصیبت دیده، ای کسانی که بارسنگین غم همگانی را بردوش میکشید، اکنون با عشق خویش، یکدیگر را شاد کام گردانید، گرچه ما محصول

این پادشاه را بپایان برده ایم ، آماده ایم تا خرمن پسر او را بدرویم ، کینه از بین رفته قلب های خشمگین شما که اخیراً خرد شده ، بهم بافته شده و وحدت یافته است ؛ آری آن وحدت دوستانه جدید باید بطرزی پر لطف ادامه یابد ، عزیز بشمار آید و حفظ گردد . بنظر من ، بهتر اینست که فوراً شاهزاده جوان با مو کبی کوچك از «لودلو» به لندن آورده شود تا بعنوان پادشاه ما تاجگذاری گردد .

ریورز - سرورمن ، لرد با کینگهم چرا با مو کبی کوچك ؟
با کینگهم - سرورمن ، بمریم مقدس ، برای آنکه مباد از خم تازه شفایافته شرارت توسط گروهی باردیگر دهان باز کند که البته هر قدر ملت خام و نافرمان باشد ، همانقدر خطرناکتر خواهد بود . در جائی که هر اسبی افسار خویش رامی کشد و می برد و ممکنست بدلخواه خویش تغییر جهت دهد ، بنظر من باید از بیم خسارت چون خسارتی که آشکارا وجود دارد ، جلوگیری کرد .

گلاستر - خوب شد که پادشاه با همه ما صلح کرد . من نسبت به پیمان وفادارم و در آن پایدار .

ریورز - من نیز همانطور هستم و بگمانم همه همانطورند ولی چون مردم هنوز ساده هستند ، نباید کار را دستخوش امکان آشکارای تجاوز کرد و شاید اگر عده زیاد باشد ، تجاوز صورت بگیرد ، بهمین دلیل من با با کینگهم بزرگ زاده موافقم و می گویم شایسته اینست که عده کمی شاهزاده را بلندن آورند .

هستینگز - من نیز با این موافقم .

گلاستر - پس اینطور بهتر است ، برویم و تصمیم بگیریم که آنهایی که مستقیماً عازم «لودلو» خواهند شد ، چه کسانی هستند .
بانو، شما و شما مادر ممکن است بیائید و عقاید خود را در باره این امر مهم ابراز دارید ؟

ملکه الیزابت }
دوشس } از تصمیم قلب

همه خارج میشوند جز باکینگهم و گلاستر .

باکینگهم - سرور من، بخاطر خدا، ما خود باید در میان اشخاصی که بسوی شاهزاده حرکت می کنند ، باشیم زیرا در راه من موقعیتی ترتیب خواهم داد تا بعنوان آغازداستانی که اخیراً صحبتش را کردیم، اقوام مغرور ملکه را از پادشاه جدا کنم .

گلاستر - ای شخصیت دیگر من! شورای مشورتی من! پیشگو و پیغامبر من! ای خویشاوند عزیز من! من همچون کودکی از رهبری تو اطاعت خواهم کرد، پس بطرف «لودلو» حرکت کنیم، زیرا نباید عقت بمانیم .

صحنه سوم

لندن - خیابان

دو شهری وارد میشوند و یکدیگر را می بینند.

شهری نخستین - همسایه ، از دیدنت خوشحالم . اینگونه تند
بکجا می روی ؟

شهری دوم - باور کنید که خودم نیز خوب نمی دانم . اخبار
خارج را شنیدید ؟

شهری نخستین - بلی ، اینکه پادشاه مرده است .

شهری دوم - قسم به بانوی مقدس که این خبر بدیست . بندرت
خبری بهتر میشنویم . میترسم ، میترسم که دنیای آشفته ای بوجود آید.
شهری دیگری وارد میشود .

شهری سوم - همسایه ها ، خدا بهمراه .

شهری نخستین - آقا ، خدا بشما روز خوبی عطا کند .

شهری سوم - راستی ؛ خبر مرگ ادوارد شاه درست است ؟

شهری دوم - بلی آقا درست است؛ خدا در این زمان کمکمان کند .

شهری سوم - پس آقایان در انتظار جهانی آشفته باشید .
شهری نخستین - نه ، نه ، به لطف نیک خداوند پسر او پادشاه خواهد شد .

شهری سوم - وای بحال کشوری که کودکی بر آن حکومت کند .

شهری دوم - در وجود او امید به دولتی هست که در زمان صغر او شورایش بر آن حکومت کند و در زمان کمال و باروری، بدون تردید خودش حکومت را خوب در دست گیرد .

شهری نخستین - موقعی که هنری شاه در نه ماهگی، در پاریس تاجگذاری کرد، وضع همین بود .

شهری سوم - آیا وضع همین بود ؟ نه دوستان نیک . خدا میداند که در آن زمان این مملکت بتداییر عالییه سیاسی، بسیار نیرومند شده بود . در آن زمان پادشاه عموهای با فضیلتی داشت تا از وجود مبارکش حفاظت کنند .

شهری نخستین - خوب، این یکی هم دارد، هم از طرف پدر و هم از طرف مادر .

شهری سوم - بهتر این بود که نه کسی از طرف پدر و نه از طرف مادر . اگر خداوند مانع نشود ، اکنون از روی رشک و رقابت

کسی که نزدیکتر از همگانست، بیش از همه بماصدمه خواهد رسانید. آه، امیر گلاستر، مردیست خطرناک! پسران و برادران ملکه گردن کش و مغرور هستند و اگر آنها بجای آنکه فرمان دهند، فرمان برند این مملکت ناتوان ممکنست مثل سابق آرام بگیرد.

شهری نخستین - خوب، خوب، ما از زاویه تاریک همه چیز را می بینیم ولی همه چیز بخیر خواهد گذشت.

شهری سوم - هنگامیکه ابرها پدیدار می شوند، خردمندان ردهای خویش را برتن میکنند. هنگامیکه بر گهای بزرگ بزمین می افتد، فرا رسیدن زمستان بدیهی است؛ هنگامیکه خورشید غروب میکند، چه کسی دنبال شب نمیگردد؟ طوفانهای ناپهنگام، مردان را مجبور میکند که به انتظار قحطی و گرانی بنشینند. همه چیز ممکن است بخیر بگذرد. اما اگر خداوند چنین ترتیبی دهد، این بیش از آنست که ما استحقاقش را داریم، یا من توقعش را دارم.

شهری دوم - راستی که ارواح مردم پرازیم و هراس است. بزحمت میتوانی با کسی بحث کنی که نومید و بیمناک نباشد.

شهری سوم - قبل از زمان تغییر وضع همیشه اینگونه است اذهان مردم، با غریزه ای الهی از خطراتی که در شرف رسیدن هستند، بیمناک می شوند. به تجربه ثابت شده که قبل از آغاز طوفانی سهمگین، امواج اوج می گیرند ولی اینها را به مشیت الهی بگذارید. کجا می روید؟

شهری نخستین - یا مریم عذرا، ما را بداد گاه خواسته اند :
شهری سوم - مرا هم بداد گاه خواسته اند. من باشما همراهی
خواهم کرد . (خارج میشوند)

صحنه چهارم

لندن قصر

اسقف یورك ، امیر جوان یورك ، ملکه الیزابت ودوش یورك وارد میشوند.

اسقف – شنیدم که دیشب در «نورتمپتون» خوابیدند. امشب در «استونی استر تفورد» خواهند بود. فردا، یاپس فردا به اینجا میرسند.

دوشس – من از ته دل میخواهم شاهزاده را ببینم. امیدوارم از آخرین باری که دیدم تا کنون رشد زیاد کرده باشد.

ملکه الیزابت – اما من شنیدم چندان رشد نکرده است. پسر یورك از نظر رشد تقریباً از او جلوزده است.

یورك – بلی مادر، اما نمیخواهم اینطور باشد.

دوشس – چرا نوۀ جوانم؟ رشد کردن خوبست.

یورك – شبی، هنگامیکه بر سر شام نشسته بودیم، دایم ریورز

از این سخن راند که چگونه من بیش از برادرم رشد کرده‌ام. عمویم گلاستر جواب داد: «علفهای کوچك نظریفند و بس پاك - علف

هرزه رویدولی سخت چالاک». از آن موقع من فکر میکنم که نمیخواهم سریع رشد بکنم، زیرا: «گل پاك آرام و ساكت شكفت - علف هرزه بشتافت، بیخود برست».

دوشس - فکر خوبی است! فکر خوبی است! این ضرب المثل در مورد کسی که میخواست تو را مشمول آن کند، صادق نبود. او در جوانی نکبت بارترین موجودات بود و چنان آرام و آهسته و کند رشد میکرد که اگر این گفته در مورد او مصداق پیدا کند باید ظریف و پاك باشد.

اسقف - چرا بانو، پس بیشک او همانطور هست.

دوشس - امیدوارم همانطور باشد ولی با وجود اینها بگذارید مادر خودش در این موضوع شك کند.

یورك - راستی که اگر این موضوع را قبلاً بمن گوشزد کرده بودند، می توانستم ظرافت عمویم را بسخره بگیرم و به رشد او بهتر از آنچه او به رشد من اشاره کرد، اشاره بکنم.

دوشس - یورك زیبایم این کار را چگونه انجام میدادی. خواهش میکنم بگو و بگذار بشنوم.

یورك - بمریم مقدس که می گویند عمویم چنان سریع رشد کرد که موقعی که هنوز فقط دوسال از عمرش می گذشت، میتوانست تکه نانی خشك را بجود. دوسال تمام طول کشید تا من يك دندان در بیاورم. مادر بزرگ اگر این را می گفتم طعنه تیزی به عمویم

زده بودم .

دوشس - یورك زیبا ، خواهش میکنم بمن بگواین موضوع
را چه کسی بتو گفت ؟

یورك - مادر بزرگ ، پرستاراو .

دوشس - پرستاراو ؟ قبل از آنکه تو بدنیا بیائی ، پرستار او
مرده بود .

یورك - اگر او نبود پس نمی دانم چه کسی این موضوع را
بمن گفت .

ملکه الیزابت - بچه شرور ساکت باش ؟ تو خیلی زرنگی .

اسقف - خوب ، بانو بر بچه خشم مگیرید .

ملکه الیزابت - دیوار موش دارد و موش گوش .

پیکی وارد میشود .

اسقف - اینك پیکی وارد می شود . چه خبر داری ؟

پيك - سرور من ، خبر هائی هست كه باز گو كردنش اندوهگینم
می سازد .

ملکه الیزابت - شاهزاده چگونه است ؟

پيك - خوش و سالم ، بانوی من .

دوشس - پس خبر چیست ؟

پيك - لرد ریورز ولرد گری و سرتامس ووآن ، زندانی شده به
پومفرت فرستاده شده اند .

دوشس - چه کسی آنها را محکوم کرده است؟

پیک - امرای بزرگ، گلاسترو با کینگهم.

ملکه الیزابت - بچه گناهی؟

پیک - آنچه میتوانستم، بازگو کردم. بانوی پرلطف، علت

محکومیت این نجبا برایم کاملاً نامعلوم است.

ملکه الیزابت - وای بر من! سقوط خاندان خویش رامی بینم.

می بینم که اینک ببر، گوزن بیچاره را اسیر کرده. حکم موهن شروع

به دست درازی به تاج و تخت بیگناه و ناتوان میکند. ای نابودی،

ای مرگ، ای قتل عام خوش آمدید! من پایان همه را می بینم،

طوری که گوئی نقشه‌ای در برابرم نهاده اند.

دوشس ای روزهای نفرین شده و پر کشمکش و بی آرام.

چشمهای من چقد رازشما را از برابرشان گذرانده اند. شوهرم بر سر

بدست آوردن تاج، زندگیش را از دست داد و پسرانم اغلب دچار فراز

و نشیب بودند؛ برای من فتحشان، شادی بود و شکستشان گریه. و

اکنون که آنها جای خویش را گرفته اند و جنجالهای داخلی بکلی

برطرف شده، خودشان، یعنی فاتحان، علیه یکدیگر می جنگند.

خون در برابر خون و انسان در برابر انسان! آه ای خشم نامعقول و

دیوانه، کینه منفور خویش را پایان بخش، یا اینکه بگذارم بمرم و دیگر

شاهد مرگ نشوم!

ملکه الیزابت - بیا، بیا پسر. ما به صومعه می رویم.

بانوبد رود !

دوشس - من نیز همراه شما خواهم بود .

ملکه الیزابت - تو دلیلی برای این کارنداری .

اسقف - بانوی پر لطف من بروید و از اینجا گنجینه و وسائل خود را ببرید . من سهم خود مهری را که نگاه می دارم در اختیار بانوی پر لطف خواهم گذارد . پس بگذارید هنگامی که از شما و از آنچه بشما متعلق است ، مواظبت می کنم برایم هر گونه اتفاقی بیفتد . بیائید شما را بصومعه هدایت خواهم کرد .

پرده سوم

صحنه یکم

لندن - خیابان

صدای شیپور شنیده می‌شود . شاهزاده جوان ، امیر گلاستر ، کاردینال بورچیر ، کیتسبی و دیگران وارد می‌شوند .

باکینگهم - شاهزاده نجیب به پایتخت خود ، لندن خوش آمدید !

گلاستر - برادرزاده عزیز ، پادشاه افکارم ، خوش آمدید . راه خسته کننده ملولتان ساخته است .

شاهزاده - عمو ، نه . ولی ناراحتی‌های سر راه ، سفر را ملال‌انگیز ، ناگوار و کسل کننده کرده بود . من دایهائی می‌خواهم که مرا خوش آمد گویند .

گلاستر - شاهزاده نجیب ، فضیلت بی شائبه عمرتان هنوز در مکروفریب جهان غور نکرده و از ظاهر يك فرد نمی‌توانید چیزی بیش از ظاهر او بفهمید و خدا میداند که آن ظاهر بندرت با قلب آن فرد موافقت دارد و یا اصلاً یکرنگی در میان نیست . دایه‌هائی که شما می‌خواهید ، خطرناك بودند . جنابعالی بکلمات شیرین آنها توجه داشتید ، ولی بزهر قلب آنان نمی‌نگریستید . خداوند شما را از آفت آنان و آفت دوستان کاذب مصون دارد .

شاهزاده - خداوند مرا از آفت چنین دوستان کاذب مصون دارد!
 ولی من دوستان کاذب نداشتم!
گلاستر - قربان شهردار لندن برای عرض خیرمقدم شرفیاب
 می‌شود.

شهردار و همراهانش وارد می‌شوند.

شهردار - خداوند سلامت و روزهای خوش به سرورم عطا
 فرماید!

شاهزاده - لرد نیکم، سپاسگزارم. چنین گمان میکردم که
 مادر و برادرم، یورک مدتی پیش از این بملاقات ما می‌آیند.
 آه، این «هستینگز» چه آدم تنبلی است که نمی‌آید بگوید آنها
 خواهند آمد یا خیر.

لرد هستینگز وارد می‌شود.

باکینگهم - واینک لرد عرقریزان، سرموقع فرا رسید.

شاهزاده - خوش آمدید سرورم. خوب، مادر ما می‌آید؟

هستینگز - خدا میداند! من نمی‌دانم بچه دلیل ملکه مادران
 و برادران «یورک» در صومعه بست نشسته‌اند. شاهزاده مهربان بخشنودی
 می‌خواست برای دیدار سرورم بیاید، اما مادرش بزور او را از اینکار
 بازداشت.

باکینگهم - آه، این چه رویه نادرست و خودسرانه‌ایست که
 او در پیش گرفته. لرد کاردینال، ممکن است جناب عالی ملکه را تشویق

بکنید تا فوری امیریورک را به حضور برادرشاهزاده اش بفرستد. لرد «هستینگز» شاهم با او بروید و اگر ملکه امتناع ورزید از میان بازوان حاشدش، امیر را بزور بیرون بکشید.

کاردینال - لرد با کینگهم من، اگر بیان ناتوان من، بتواند امیریورک را از دست مادرش بگیرد، شما می توانید انتظار آنرا داشته باشید که بزودی او را ببینید؛ ولی اگر او در برابر استعاضه های نرم، سرسخت باشد، خدا را خوش نمی آید که ما به مقام مقدس صومعه پر میمنت تجاوز کنیم و من حتی بخاطر تمامی این سرزمین هم نمیخواهم مرتکب چنین گناهی شوم.

با کینگهم - سرورم شما بی جهت بیش از حد خیره سرید و زیاده از معمول تشریفاتی و کهنه پرست. مسئله را باروشن بینی امروزیان ببینید. با گرفتن شاهزاده، مرتکب بی حرمتی به صومعه نمی شوید. حق این کار به کسانی داده می شود که اعمالشان شایسته چنین محلی باشد و یا بدانهایی داده می شود که آنقدر فهم دارند که آن محل را برای خود مطالبه کنند، این شاهزاده نه آنرا مطالبه کرده و نه شایستگی آنرا داشته است و بهمین دلیل بعقیده من نمیتواند آنرا در اختیار بگیرد و هم از این روی، بیرون آوردن او ازجایی که از آن او نیست، نه تجاوز به مقام و منزلت صومعه است و نه نقض قرارداد و منشوری. من چیزهایی در باره مردهای بست نشسته شنیده بودم، اما هرگز نشنیده بودم که کودکی بست بنشیند.

کاردینال - سرورم ، شما برای نخستین بار ذهن مرا تحت تأثیر خویش قرار می‌دهید . لرد «هستینگز» بفرمائید ، ممکنست با من بیایید ؟

هستینگز - سرورم ، همراه شما می‌آیم .

شاهزاده - لردهای نیک ، هر چه بیشتر سرعت بخرج دهید .
کاردینال وهستینگز خارج میشوند .

راستی عمو گلاستر ، پس از آنکه برادر ما آمد ، تا زمان تاجگذاری در کجا اقامت بگزینیم ؟

گلاستر - هر کجا که از نظر شخص شخیص تان بهتر باشد . اگر اجازه بدهید ، پیشنهاد میکنم که یک یا دو روز جنابعالی در برج استراحت بفرمائید ، بعد از آن در هر کجا که خوش میدارید و هر جائی که برای سلامت و تفریح جنابتان مناسب تشخیص داده شود .

شاهزاده - از برج بیش از هر جای دیگر بدم می‌آید . سرورم آنجا را ژول سزار ساخت ؟

باکینگهم - بلی سرورم ، سزار شروع بساختن آن کرد و از آن زمان تا کنون ، طی اعصار متوالی تجدید بنا شده است .

شاهزاده - آیا فکر ساختمان برج توسط سزار ، مبتنی بر سندیست ، یا اینکه از عصری به عصری متوالیاً گزارش شده است .

باکینگهم - سرورپر لطف من ، مبتنی بر سند است .

شاهزاده - ولی راستی سرورم اگر آن حتی جائی هم ضبط نشده

باشد ، بگمان من بازهم حقیقت باید از عصری بعصری بگونه‌ای که
گوئی بتمام نسلها نقل شده است زنده بماند، حتی تا روز قیامت .

گلاستر - (با خودش) می گویند ، شخصی اینگونه خردمند و
جوان ، هرگز زیاد عمر نمیکند .

شاهزاده ، - عمویم چه میگویند ؟

گلاستر - عرض می کنم که شهرت حتی بدون سندی مکتوب هم
زیاد عمر میکند . (با خودش) این گونه من ، چون دلقک^{*} معروف شد دو
معنی را در یک کلمه می گنجانم .

شاهزاده - ژول سزار مردی معروف بود ، دلیری اش ،
هوشمندی اش ، راغنی ساخت ، وهوشمندی اش ، دلیری او را بنگاشت ،
مرگ بر این فاتح ، فاتح نمی شود . زیرا او گرچه عملاً زنده نیست ،
در شهرت زنده است . عمو زاده با کینگهم ، بگذار بگویم که چکار
باید بکنم .

با کینگهم - چکاری سرور پر لطف من ؟

شاهزاده - اگر زنده بمانم و بزرگ شوم ، حق قدیمی خود
را در فرانسه بدست خواهم آورد و یا همانطوریکه چون پادشاهی زندگی
می کنم ، همچون سربازی خواهم مرد .

گلاستر - (با خودش) بهار زودرس طلیمه^{*} تابستانی کوتاه است .

* دلقکی که با شیطان در نمایشنامه های اخلاقی قرون وسطی کشمکش می کرد
و بیشتر جناس لفظی بکار می برد .

یورک جوان ، هستینگز و کاردینال وارد می‌شوند .

باکینگهم- اینک امیر «یورک» در موقع مناسبی فرا میرسد .

شاهزاده - «ریچارد یورک» ، برادر محبوب ما ، چگونه است .

یورک - خوب هستم ، سروراندوهگینم . اکنون اینگونه باید شما را خطاب کنم .

شاهزاده - آری برادر ، همانگونه که این موضوع سبب اندوه شماست ، سبب غم ما نیز هست . کسی که ممکن بود عنوان پادشاهی را نگاه دارد اخیراً مرد . این عنوان با مرگ او ، بخشی از عظمتش را ازدست داد .

گلاستر - برادرزاده ام ، لرد نجیب یورک چگونه است ؟

یورک - عموی مهربان از شما سپاسگزارم . راستی سرورم می‌گفتید که علفهای هرزه سریع‌تر رشد میکنند . برادرم ، شاهزاده ازمن سریع‌تر رشد کرده است .

گلاستر - بلی سرورم ، رشد کرده است .

یورک - پس بهمین دلیل هرزه و بیفایده است .

گلاستر - آه برادرزاده نیکم ، نباید آنطور بگویم .

یورک - پس در اینصورت او بیش ازمن مدیون شماست .

گلاستر - او میتواند چون پادشاهم بمن دستور دهد ، اما شما چون خویشاوندی درمن نفوذ دارید .

یورک - عمو از شما تقاضا میکنم ، آن خنجر را بمن بدهید .

گلاستر - خنجرم را برادرزاده کوچکم؟ با کمال میل.

شاهزاده - برادر، شما گدائی میکنید؟

یورک - از عموی مهربانم گدائی میکنم، زیرا می دانم آنچه می خواهم بمن خواهد داد و چون این بازیچه ای بیش نیست، از دادن آن غمی نخواهد خورد.

گلاستر - هدیه ای بزرگتر از آن برادر زاده ام خواهم داد.

یورک - هدیه ای بزرگتر! آهان شمشیرتان.

گلاستر - آری برادر زاده مهربان، اگر شمشیرم بحد کافی

سبک بود.

یورک - آهان، پس میبینم که حاضرید هدیه های سبک را از خود دور کنید. در چیزهای سنگین تر بگدایان جواب منقی میدهید.

گلاستر - این شمشیر سنگین تر از آنست که شما بتوانید بر کمر

ببندید.

یورک - اگر سنگین تر باشد، من سبکش می شمارم.

گلاستر - راستی سرور اندک سال من می خواهند سلاح مرا

داشته باشند؟

یورک - ایکاش می توانستم همانطور که شما مرا صدامیکنید،

از شما تشکر کنم.

گلاستر - چطور؟

یورک - اندک!

شاهزاده - سرورمن یورك ، همیشه در صحبت قهر است. عمو ، جنابتان می‌داند که چگونه بردبارانه او را راه ببرد .

یورك - منظورتان این نیست که بامن بردباری کنید ، بلکه مرا راه ببرند . عمو ، برادرم هر دوی ما را مسخره میکند . زیرا از آنجا که من مثل میمونی کوچک هستم . فکر میکند که شما باید مرا روی شانه‌هایتان راه ببرید و حمل کنید .

باکینگهم - او با چه هوشیاری تیزبینانه‌ای دلیل می‌آورد تا تحقیری را که متوجه عمویش میکند ، تخفیف دهد. او بطرزی زیبا و ماهرانه خودش را لکه‌دار میکند. اینگونه تیزهوش و جوان بودن شگفت‌انگیز است .

گلاستر - سرورم ، می‌فرمائید تشریف ببرید؟ من و پسر عموی نیکم ، «باکینگهم» ، بحضور مادرتان خواهیم رفت تا از او تقاضا کنیم در برج شما را ملاقات کند و بشما خوش آمد بگوید .

یورك - چی ؟ سرورمن ، به برج می‌روید !

شاهزاده - سرورم نایب‌السلطنه اینگونه لازم می‌داند .

یورك - من در برج خواب آرام نخواهم داشت .

گلاستر - چرا ؟ از چه چیزی می‌ترسید ؟

یورك - بمیرم عذرا که از روح خشمگین عمویم ، «کلرنس» می‌ترسم . مادر بزرگم می‌گفت که عمویم آنجا بقتل رسید .

شاهزاده - من از عموهای مرده نمی‌ترسم .

گلاستر - امیدوارم از عموهای زنده هم تترسید .

شاهزاده - و اگر آنها زنده باشند ، امیدوارم نیازی بترس از آنها نداشته باشم . من با قلبی سنگین در حالیکه به عموهایم میاندیشم ، به برج میروم .

صدای شیپور ، همه خارج میشوند باستثناء گلاستر ، با کینگهم و کیتسبی .

با کینگهم - سرورم گمان نمیکنید که این یورک و راج کوچولو را مادر مکارش برانگیخته بود تا بطرزی اینگونه ننگ آلود شما را نکوهش کرده ، تحقیرتان کند .

گلاستر - بی شک ، بی شک . آه ، بچه ای شیر راست ؛ جسور ، هوشیار ، زیرک ، گستاخ و توانا . اوسراپا شبیه مادرش است .

با کینگهم - خوب . آنها را بحال خودشان بگذار . کیتسبی بیا اینجا ، تو سوگند خورده ای بهمانگونه که آنچه را ما اظهار میکنیم مخفی میداری ، بطرزی هوشمندانه در آنچه قصد ماست ، مؤثر واقع شوی . تو وسائلی را که ما بدانها نیازمند هستیم می دانی ، ببینم چه فکر میکنی ، آیا در راه نشان دادن این امیر نجیب بر تخت پادشاهی این جزیره معروف ، فکر نمیکنی کار ساده ایست که «ویلیام لرد هستینگز» را با خود همفکر بکنیم ؟

کیتسبی - هستینگز ، شاهزاده را بخاطر پدرش چنان دوست دارد که حاضر نخواهد شد کاری انجام دهد .

با کینگهم - درباره «استنلی» چه فکر میکنی ! او چطور ؟

کیتسبی - او آن کارهائیرا خواهد کرد که هستینگز انجام می‌دهد .

باکینگهم - خوب ؛ پس غیر از این کاری نمیتوان کرد . کیتسبی نجیب برو و عقیده لرد هستینگز را بخواه . ببین عکس العمل او در مقابل قصد ما چیست . او را احضار کن که فردا به برج بیاید و در شورای تاجگذاری شرکت کند . اگر دیدی او بسوی ما رام میشود ، تشویقش کن و دلائل ما را با او در میان گذار . اگر او سنگین ، کاملاً سرد و بیمیل بود ، تو نیز همانطور باش و صحبت خود را با او قطع کن و ما را بر عقیده او آگاهی ده ؛ زیرا فردا شوراهاى جدا گانه خواهیم داشت و در آنجا از تو استفاده فوق العاده خواهد شد .

گلاستر - کیتسبی ، درود مرا به لرد ویلیام برسان . به او بگو که حلقه قدیمی دشمنان خطرناك او فردا در قصر پومفرت بقتل میرسند . از دوست من بخواه که به میمنت این خبر خوش از معشوقه شور يك بوسه لطیف بیشتر از همیشه بگیرد .

باکینگهم - کیتسبی نيك ، برو و آرام این کار را انجام بده . **کیتسبی** - هر دو سرورم ؛ با کمال مراقبت این کار را انجام خواهیم داد .

گلاستر - کیتسبی ، می توانیم قبل از خواب از نتیجه کارهای تو خبر بگیریم ؟

کیتسبی - بلى سرورم .

گلاستر - ماهر دو «در کرازی پلیس» خواهیم بود.

کیتسبی خارج می‌شود.

باکینگهم - سرورم اگر اکنون بفهمیم که «لرد هستینگز»

تسلیم توطئه‌های ما نمیشود، چکار بکنیم.

گلاستر - گردنش را میزنیم مرد! بطریقی این کار را خواهیم

کرد. و- بین موقعی که من پادشاه شدم از من امیری هر فورد و تملک

تمام اموال منقولی را بخواه که از این بابت متعلق ببرادرم بود.

باکینگهم - من وفای به این عهد را از دستان سرورم خواهم

خواست.

گلاستر - و مواظب باش که آنها با کمال میل بتو تسلیم شود.

بیا زود شام بخوریم تا بعد ترتیب توطئه‌های خود را بشکلی بدهیم.

صحنه دوم

دربار ابر منزل لرد هستینگز

پیک می‌وارد می‌شود.

پیک - آی، ای، سرورم!

هستینگز - (از داخل) کیست که در میزند.

پیک - پیک از طرف لرد استنلی.

لرد هستینگز وارد می‌شود.

هستینگز - ساعت چیست!

پیک - درست ساعت چهار است.

هستینگز - در این شبهای ناراحت کننده اربابت نمی‌تواند

بخواند؟

پیک - از چیزهایی که باید بگویم نیز اینگونه بنظر میرسد. اولاً

اوبه سرور نجیب درود می‌فرستد.

هستینگز - و بعد؟

پیک - و بعد بشما پیام می فرستد که امشب خواب دید ، گرازش کلاه خودش را خراش داده است. علاوه بر این دوشورا تشکیل میشود و ممکنست در یکی از این شوراها تصمیمی گرفته شود که در شورای دیگر سبب ندامت شما گردد . بهمین دلیل او مرا فرستاد ببیند عقیده شما چیست ؛ آیا حاضرید بلافاصله با اتفاق او بر پشت اسب نشسته، عازم شمال شوید تا از خطری که روح او پیش بینی میکند اجتناب کنید ؟

هستینگز - برومرد، برو پیش اربابت بر گرد وازا و بخواه که از شورا های جدا گانه ترسی بخود راه ندهد . جناب ایشان و من در یکی از شوراها هستیم و در دیگری نو کر من کیتسبی ، شرکت دارد، و چیزی در آن شورا نمی تواند درباره ما جریان داشته باشد که من از آن بی اطلاع بمانم . باو بگو ترسهایش پایابست و بی اساس. راجع بخوابهایش ؛ من در شگفتم از اینکه او آنقدر احمق است که به مضحکه خوابهای پریشان اطمینان میکند . فرار از پیش گراز قبل از آنکه گراز انسان را تعقیب کند ، بمنزله برانگیختن گراز به تعقیب کردن آدم است و آنهم در موقعی که اصلا گراز نمی خواهد دنبال آدم بیفتد . برو از اربابت بخواه که بلند شود و پیش من بیاید تا با هم بسوی برج برویم ؛ آنجا خواهد دید که گراز با ما دوستانه رفتار میکند .

پیک - سرور پر لطف من ، آنچه میگوئید باو خواهیم گفت .
خارج می شود.

کیتسبی وارد می شود .

کیتسبی - روزخوش به سرور نجیبم .

هستینگز - روزخوش کیتسبی، زود بیدار شده اید، از این دولت
مترلزل ما چه خبر دارید ؟

کیتسبی - سرور نجیبم براستی که دنیای متزلزلیست و باور
میکنم که هر گز قائم نخواهد ایستاد مگر آنکه «ریچارد» تاج بر سر نهد.
هستینگز - چطور ؟ تاج بر سر نهد ؟ منظور تان تاج شاه نیست ؟
کیتسبی - بلی سرور نیک .

هستینگز - قبل از آنکه من ببینم تاج سلطنت به این پستی بر
سری ناشایست نهاده می شود ، تاج صدارت از شانه هایم خواهم کند.
ولی میتوانی حدس بزنی که هدف او واقعاً همین است !

کیتسبی - بلی ، قسم بر سرم که هدفش همینست و امیدوار
است که برای بدست آوردن موفقیت، شما در صف مقدم گروه او قرار
بگیرید . و بعد ، او این خبر خوش را بشما میفرستد که در همین
امروز اقوام ملکه ، یعنی دشمنان شما در پومفرت کشته می شوند .

هستینگز - واقعاً که این خبر مرا سوگوار نمی کند زیرا
آنها همیشه دشمن من بوده اند . ولی اینکه من طرف ریچارد را بگیرم
و مانع پادشاهی وارث ولینعمت خود که واقعاً از پشت اوست بشوم !
نه ! خدامیدانند که اگر حتی مرا بکشند باز هم این کار را نخواهم کرد.
کیتسبی - خداوند سرورم را در همان فکر سرورانه نگذارد.
هستینگز - از امروز تا دوازده ماه دیگر بر کسانی که ولینعمتم

را از من متنفر کردند ، خواهم خندید. زندگی میکنم تا تماشاگر
سرنوشت شوم آنها باشم. بین کیتسبی، بگذار بگویم .

کیتسبی - چه چیز را سرورم ؟

هستینگز - قبل از آنکه چهارده روز پیر بشوم ، چند نفری را
بجهان باقی خواهم فرستاد که حتی تصورش را هم نمیتوانند بکنند.

کیتسبی - سرور پر لطفم ، مردن ، در زمانی که انسان آمادگی
آنها ندارد خیلی سخت است .

هستینگز - آه وحشتناک است ، وحشتناک ! و این اتفاق برای
ریورز ، ووآن و گری می افتد . برای چند نفر دیگر نیز که خود را
چون من و تو کاملاً محفوظ می شمارند و به چشم «ریچارد وبا کینگهم»
شاهزاده سان عزیزند همین اتفاق خواهد افتاد .

کیتسبی - هر دو شاهزاده ، خاطر شما را سخت عزیز میدارند.
(باخود) چون سرش را همیشه روی پل لندن ، جلو چشم می آورند .

هستینگز - این را میدانم و بخوبی شایسته آن بوده ام (لرد استنلی
وارد میشود.) بیا ، بیا ، نیزهات کو مرد ؟ شما از گراز نر میترسید
و بی سلاح بجنگ او میروید ؟

استنلی - روز بخیر سرورم. روز بخیر کیتسبی . شما ممکنست
بطعنه زدن را ادامه بدهید ، ولی به صلیب مقدس که من از این شوراها
جدا گانه خوش نمی آید .

هستینگز - سرورم، من زندگی ام را با اندازه ای که شما زندگی تان

را دوست میدارید، عزیزمیشمارم و اقرار میکنم که در گذشته زندگی ام هرگز برایم مثل حال با ارزش نبوده است. آیا فکر نمی کنید که اگر من به استحکام موقعیت خودمان وقوف نداشتم، اینگونه پیروزمند بنظر نمی آمدم؟

استنلی - لردهائی که در پومفرت هستند، هنگام عزیمت از لندن، بسیار خرسند بودند و گمان میکردند که موقعیتشان استوار است. براستی که هیچ دلیلی برای نگرانی نداشتند ولی با وجود این می بینید که روزچه زودزائل شد. من به این فرو رفتن ناگهانی شمشیر دشمن، بدگمانم. با خود می گویم که خدا کند ترس من بیاوه باشد. خوب، بطرف برج برویم؟ قسمتی از روزسپری شده است.

هستینگز - خوب، بیائید برویم. سرورم می دانستید که امروز سرلردهائی که شما صحبتش را می کردید، از بدن جدا می شود.

استنلی - بهتر آنست که آنها بدلیل وفاداری سربر بدن داشته باشند، بجای آنکه کسی که آنها را بمرگ متهم کرده، کلاه آنها را برسر نهد. ولی سرورم بفرمائید برویم.

ملازمی وارد می شود.

هستینگز - شما جلوتر بروید. من با اینمرد صحبت خواهم کرد. (استنلی و کیتسبی بیرون میروند.) خوب، مردك، دنیا با تو چگونه است؟

ملازم - سرورم که بلطف حالم را می پرسند، حالم بهتر می شود.

هستینگز - مرد، بگذار برایت تعریف کنم که اکنون حال

من از آن زمان که تورا آخرین بار اینجا دیدم ، بهتر است. در آن زمان من به تحریک متحدین ملکه بعنوان زندانی به برج می رفتم ولی اکنون ، بگذار بگویم- پیش خودت باشد- آری امروز آن دشمنان بقتل میرسند و من اینک در موقعیتی بهتر از آنچه بودم ، هستم .

ملازم - خداوند همیشه موقعیت را بکام سرورم نگاه دارد.
هستینگز - سپاسگزارم مرد . برادر ، سلامتی من شراب بنوش یک کیسه بطرف اومی اندازد و بیرون می رود .

ملازم - خداوند سرورم را از بلیات حفظ کناد. کشیشی وارد میشود.
کشیش - روز بخیر سرورم. سرورم از اینکه سرورم را میبینم.
هستینگز - از ته قلب از تو سپاسگزارم «سرجان» نیک. برای آن آخرین مراسم مذهبی که بجای آوردی، هنوز مدیون توام. شنبه آینده بیا. راضیت خواهم کرد. درگوشی با کشیش حرف می زنند .
با کینگهم وارد می شود

با کینگهم - چی؟ صدراعظم بزرگ با کشیش صحبت میکنند! دوستان شما در پومفرت احتیاج به کشیش دارند . شما سرورم به این زودی با آمرزش طلبی کاری ندارید .

هستینگز - راست میگوئید و اما موقعی که این مرد مقدس را دیدم ، مردهائی که شما از آنها سخن میگوئید ، یادم آمدند. چطور، راستی بطرف برج می روید ؟

با کینگهم - بلی سرورم، ولی زیاد در آنجا نخواهم ماند. قبل

از سرورم از آنجا مراجعت خواهم کرد .
هستینگز - من نه فقط در آنجا زیاد خواهم ماند، بلکه ممکنست
 نهار را هم در آنجا بمانم .
باکینگهم - (با خود) و شام را هم . گرچه خودت نمیدانی .
 بفرمائید برویم .
هستینگز - درالتزام سرورم خواهم بود .

صحنه سوم

قصر پومفرت

سرریچارد رتکلیف با تبرزین دارها وارد می‌شود. ریورز، گری و وان را بسوی مرگ می‌برند.

رتکلیف – بیائید، زندانیها را بیاورید.

ریورز – سرریچارد رتکلیف، بگذار این را بتو بگویم که تو امروز شاهد مرگ هم میهنی خواهی بود که بخاطر صداقت، وظیفه – شناسی و وفاداری می‌میرد.

گری – خداوند شاهزاده را از تمام دسته شما مصون دارد. شما دسته‌ای از خونخواران تبه‌کار هستید.

وان – شما که زندگی خواهید کرد، بعد از این بخاطر این کاردچار لعن و نفرین خواهید بود.

رتکلیف – عجله کنید! دوران زندگی شما پایان یافته!

ریورز – پومفرت! پومفرت، ای زندان خونینی که برای

بزرگان نجیب شوم و منحوس هستی، در فضای گناه آلود بین دیوارهای
توریچارد دوم بقتل رسید. برای آنکه ننگ این جایگاه شوم تو افزایش
یابد، ما خون بیگناه خود را بتو میدهم تا بنوشی.

گری - اینک نفرین مار گریت ما را دچار خود ساخته، زیرا
هنگامی که ریچارد دشنه در شکم فرزند او فرو کرد، ما ایستادیم و تماشا
کردیم.

ریورز - او «هستینگز» را نفرین کرد و سپس «با کینگهم» را
و بعد ریچارد را. آه خدایا، نفرینهای را که مار گریت در حق آنها
کرد، بیاد آر؛ همانگونه که نفرینهای او را در حق ما بیاد آوردی.
خداوندا در مورد خواهران ما و پسران شاهزاده سانش، تنها بخون
راستین ما راضی باش؛ خونی که خوب میدانی بناحق ریخته میشود.
رتکلیف - عجله کنید! ساعت مرگ فرا رسیده است.

ریورز - بیا «گری»، بیا «ووان» یکدیگر را در آغوش کشیم
و بهم بدود گوئیم تا زمانی که باردیگر در بهشت یکدیگر را ملاقات
کنیم.

بیرون می‌روند.

صحنه چهارم

برج لندن

باکینگهم، داربی، هستینگز، اسقف الی، رتکلیف، اول با دیگران وارد میشوند
ودورمیز روی صندلیهای خود می نشینند.

هستینگز - سروران، بیدرنگ بر سر موضوع بیائیم، علت گرد
آمدن ما تعیین روز تاجگذاری است. بنام خداوند حرف بزنید و
بگوئید آروز با شکوه چه روزیست؟

باکینگهم - آیا همه چیز برای آن روز با شکوه آماده است؟.

داربی - همه چیز آماده است فقط تعیین روز لازم است.

الی - بگمانم فردا روز میمون نیست.

باکینگهم - چه کسی در اینجا فکر نایب السلطنه را می داند؟

چه کسی نزدیکترین شخص به امیر نجیب است؟

الی - سرورم من فکر میکنم شما بهتر از همه فکر اورا میدانید.

باکینگهم - سرورم من؟ ما چهره های یکدیگر را می شناسیم

ولی در مورد قلبهایمان ؟ او بیش از آنچه من دربارهٔ مکنونات قلبی شما چیز می‌دانم ، در بارهٔ قلب من چیزی نمی‌داند و من راجع به مکنونات قلبی او بیش از آنچه در بارهٔ قلب شما بدانم ، چیزی نمی‌دانم . لرد هستینگز شما و او در دوستی بیکدیگر نزدیک هستید .

هستینگز - از سرورم متشکرم ، می‌دانم او مرا کاملاً دوست دارد . ولی در مورد نیت او راجع به روز تاجگذاری ، نه من هنوز عقیده‌اش را خواسته‌ام و نه سرورم لطف کرده ، عقیده‌اش را ابراز داشته است . ولی شما سروران نجیب می‌توانید روز را تعیین کنید . من از طرف امیر عقیده‌ام را خواهم گفت و گمان می‌کنم او لطف کرده ، با عقیدهٔ من موافقت نماید .

گلاستر وارد میشود .

الی - اینک خود امیر سر موقع فرا رسید .

گلاستر - سروران نجیب و خویشان ، روز برهمگی خوش . من زیاد خوابیدم اما امیدوارم که غیبت من ، سبب فراموش شدن طرحهای بزرگی که ممکن بود با حضور من ب نتیجه بیانجامد ، نشده باشد .

باکینگهم - سرورم اگر شما سر موقع فرا نرسیده بودید ، ویلیام لرد هستینگز از جانب شما اظهار عقیده کرده بود - منظورم اینست که عقیدهٔ شما را راجع به تاجگذاری پادشاه ابراز کرده بود .

گلاستر - کسی ممکن نیست جسورتر از لرد هستینگز باشد.
 سرورم مرا خوب میشناسد و مرا کاملاً دوست دارد .
هستینگز - از سرورم سپاسگزارم .
گلاستر - لرد الی .

الی - سرورم ؟

گلاستر - موقعی که آخرین بار در هولبورن بودم ، آنجا توت
 فرنگیهای خوب در باغ شما دیدم . تمنا میکنم بفرستید مقداری برای
 من بیاورند .

الی - بمریم مقدس قسم که سرورم از ته دل این کار را خواهم
 کرد .

گلاستر - پسرعمو «با کینگهم» ، یک کلمه با شما حرف داشتم .
 او را بکناری میکشد . کیتسبی عقیده هستینگز را در مورد کارما خواسته و
 این آقای کج خلق را چنان عصبانی یافته است که می گوید این مرد ،
 حاضر است سرش را از دست بدهد ، پیش از آنکه راضی شود پسر
 ولینعمتش - که از او سخت با احترام یاد میکند - پادشاهی و تاج و تخت
 انگلستان را از دست بدهد .

با کینگهم - پس سرورم شما از اینجاییرون بروید ، من بدنبال
 شما خواهم آمد .

گلاسترو بدنبال او با کینگهم خارج میشوند .

داری - ما هنوز روز جشن را تعیین نکرده ایم . بنظر من ،

فردا بیش از حد زود است ؛ زیرا هنوز خوب آماده نیستم و اگر جشن
بتأخیر می افتاد آمادگی پیدا میکردم .

اسقف الی برمیگردد .

الی - سرورم نایب السلطنه کجاست ؟ من کسی را دنبال این
توت فرنگیها فرستادم.

هستینگز - امروز سرورم شاد و آرام بنظر می رسید . موقعیکه
او با چنین خوشروئی « روز خوش » میگوید ، حتماً فکری یا چیزی
دیگراورا خرسند ساخته است . فکر نمیکنم در عالم مسیحیت کسی
باشد که بتواند عشق و یا نفرت خود را مثل او بزمحت از انظار پنهان
دارد ؛ زیرامی توان از چهره اش بلافاصله به مکنونات قلبی اش پی برد .
داربی - از نشانه هائی که امروز بر چهره اش بود چه فهمیدید ؟
در قلب او چه میگذرد ؟

هستینگز - اینکه بمریم عذرا او از کسی در اینجا رنجشی
ندارد ، زیرا اگر رنجشی داشت در چهره اش آنرا نشان میداد .
داربی - از خداوند میخواهم که اینطور باشد .

گلاسترو با کینکهم برمیگردند .

گلاستر - استدعا میکنم از همگی ، بمن بگوئید آنهائیکه با
توطئه های شیطانی توأم با جادوگری منفور ، برای قتل من توطئه میچینند
و با افسونهای دوزخی خود بر اندام من تسلط یافته اند ، مستحق چه
چیز هستند ؟

هستینگز - سرورم ، عشق پر مهری که من نسبت بشما دارم مرا در میان این جمع بزرگواران مقدم میدارد تا مجرمین را بهلاکت برسانم . هر که آنها می خواهند باشند ، سرورم عقیده من براینست که آنها مستحق مرگ هستند .

گلاستر - پس چشمهایتان شاهد این عمل شوم آنها باشد . ببینید چگونه آنها افسونم کرده اند ، بازویم را ببینید که چگونه همچون نهالی برباد رفته و پژمرده گشته است و این توسط زن ادوارد ، آن ساحره وحشتناک ، بکمک «شور» فاحشه و روسبی صورت گرفته . آنها بسحر و افسون خود داغدارم کرده اند .

هستینگز - سرور پر لطفم ، اگر آنها اینکار را کرده اند -

گلاستر - اگر ! اگر ! توای حافظ این روسبی منفور ، تو بمن از «اگر ، اگر» سخن میگوئی ! تو خائنی ؟ بزنی گردنش را ! اینک قسم به سنت پال که غذا نخواهم خورد مگر آنکه سر بریده اش را ببینم . لوول ، رتکلیف ، توجه کنید که اینکار عملی شود . بقیه آنها را که مرا دوست دارند ، بلند شوند و بدنبال من بیایند .

همه باستثناء هستینگز ، رتکلیف و لوول بیرون می روند .

هستینگز - افسوس ! افسوس بر انگلستان ، نه برای من ، حتی ذره ای ! زیرا منی که بیش از حد احمق هستم ، ممکن بود که مانع این کار بشوم . استنلی خواب دید که گراز نر ، کلاه خودش را

خراش داده است ؛ اما من کبر کردم و فرار را حقیر شمردم . امروز اسب غاشیه پوش من ، سه بار لغزید و هنگامیکه به برج نگریست ، رم کرد ؛ بیزار بود از اینکه مرا به کشتار گاه آورد . آه ، اکنون ، کشیشی را که بامن سخن گفت ، می خواهم . اکنون پشیمانم از اینکه پیروزمندانه بملازم گفتم که خون دشمنانم چگونه امروز در پومفرت ریخته میشود و من چگونه زیر سایه لطف و محبت امنیت دارم . آه مار گریت ! اینک نفرت سنگین تو بر سر بدبخت هستینگز بیچاره فرود آمده است .

رتکلیف - سرورم عجله کن ، امیر بزودی سر نهار خواهد بود .
اعتراف آخرین را کوتاه کن ! امیر می خواهد سرت را ببیند !

هستینگز - ای مرحمت فانی انسانهای فانی که ما بیش از مراحم خداوندی بدنبالت هستیم ! کسی که امیدهایش را بر بی اساسی ظاهر نیک انسانها قرار دهد ، چونان ملاحی است مست روی دگل کشتی ، و با هر تکانی آماده آنست که در روده های شوم ژرفنای فرو افتد .

لوول - خوب ، خوب ، عجله کن ! بانگ بر آوردن بیهوده است !

هستینگز - آه ای ریچارد خونخوار ؛ آه ای انگلستان بدبخت ! نکبت بارترین دورانی را که تا کنون اعصار بدبختی آور شاهد آن بوده اند ، برای تو پیش بینی می کنم . بیائید و مرا

بسوی کنده زیر تبری قتل هدایت کنید . سرم را بردارید و
به پیشگاه امیر ببرید . آنهایی که بر من می خندند ، بزودی
خواهند مرد .

بیرون میروند .

صحنه پنجم

در کنار دیوارهای برج

گلاسترو با کینگهم وارد می‌شوند . زره مصنوعی و چشم گیر پوشیده‌اند و ناراحتند.
گلاستر - بیا پسر عمو ، نمیتوانی بلرزه در آئی ، رنگت را
تغییر دهی ، نفست را وسط کلمه‌ای بکشی ، دوباره نفس بکشی و
دیگر باره نفس را ببری ؛ بگونه‌ای که گوئی از ترس گیج و دیوانه
شده‌ای ؟

با کینگهم - آه ، می‌توانم ادای بازیگری ماهر را در آورم . سخن
بگویم ، پشت سرم را بنگرم ، هر سورا بکوم ، بلرزه در آیم و بتکان
هر گاهی رم کنم و تظاهر به سوءظنی عمیق نمایم . نگاههای مخوف ،
همچون لبخنده‌های اجباری در اختیار منند و هر دو در جاهای مخصوص ،
در هر زمانی آماده‌اند تا حیل جنگی ام را کمک کنند . ولی راستی
کیتسبی رفته ؟

گلاستر - آری رفته . و بین شهر دار را همراه خود می‌آورد .

شهردار با اتفاق کیتسبی وارد می‌شود :

باکینگهم - سرورم شهردار -

گلاستر - پل متحرک را بنگرید !

باکینگهم - گوش کنید ! طبل ؟

گلاستر - کیتسبی ، مواظب دیوارها باش !

باکینگهم - سرورم شهردار، علت اینکه ما کسی را دنبال شما

فرستادیم -

گلاستر - پشت سرت را بنگر ! از خودت دفاع کن ! دشمن

فرا رسیده !

باکینگهم - امیدوارم خداوند و بیگناهی ما، از ما دفاع کنند

و حفظمان نمایند .

گلاستر - صبر کن ، آنها دوست هستند؛ «رتکلیف» و «لول».

لول و رتکلیف با سرهستینگز وارد می‌شوند .

لول - اینک سر آن خائن پست ؛ هستینگز خطرناک که آزاد

از سوءظن و بدگمانی زیست .

گلاستر - طوری آن مرد را عمیقانه دوست داشتم که باید

بگیریم . او را بسادگی ، مخلوقی بی‌آزار می‌شمردم که بعنوان یک

مسیحی در روی زمین زندگی میکرد . او را دفتر یادداشت خویش

کردم و در آن دفتر ، روحم تاریخچه تمام افکار پنهانش را ثبت کرد .

باحجاب فضیلتش ، عیب خود را چنان آرام و پاک پوشانید که گناهی

آشکار و روشن ، یعنی رابطه‌اش بازن «شور» کاملاً از انظار مخفی ماند. او آزاد از هر نوع لکهٔ ننگین بدگمانی زیست .

باکینگهم - خوب ، خوب ، او پنهانی‌ترین خائنی بود که تا کنون روی زمین بخود دیده است . اگر ما با احتیاط جانی بسیار، زنده نمی‌ماندیم تا موضوع را باطلاعتان برسانیم ، آیا می‌توانستید تصور کنید - یا تاحدی باور کنید- که این خائن زرنگ توطئه چیده بود تا امروز در محل شورا ، من ولرد گلاستر نیک را بکشد !

شهردار - راستی او اینکار را کرده بود ؟

گلاستر مگر شما فکر می‌کنید که ما ترك یا کافریم ؟ و یا علیه قانون اقدامی کردیم و اینگونه تند دست به قتل مردی تبه‌کار زدیم ؟ نه ! خطر فوق‌العاده ، صالح انگلستان ، و تأمین جانی ما ، مارا بر آن داشت که او را بکشیم .

شهردار - خداوند شما را دچار اتفاق ناخرسند نکند . او مستحق مرگ بود و شما سروران نیکم هر دو اقدام صحیح را معمول داشته‌اید تا بخیا تنکاران پست ، درمورد کوششهای مشابه هشدار دهید. پس از آنکه او با «معشوقه شور» رابطه پیدا کرد من از او چیزی بهتر از این انتظار نداشتم .

گلاستر - با وجود این ما تصمیم بقتلش نگرفته بودیم تا جنابتان بیایید و ترتیب قتلش را بدهید . ولی اکنون شتاب محبت آمیز این دوستان ما - تا حدی علیرغم میل ما - قبل از فرا رسیدن شما سبب این

کار گردیده است . زیرا سرورم ما باید می گذاشتیم تا شما به سخن گفتن این خائن و اعتراف بزدلانهاش درباره نحوه و هدف خیانت گوش^۱ فرا دهید تا در مقابل مردم شهر که ممکنست عمل ما را بد تعبیر کرده و عزای مرگ او را بگیرند ، به مقاصد او گواهی دهید .

شهردار - ولی سرور نیکم، سخن پر لطف شما کافی است، طوری که گوئی من او را دیده و سخن گفتنش را شنیده‌ام و سروران نجیب و عادل، هیچکدام تردیدی نداشته باشید که در این مورد، مردم وظیفه شناس را بتمام اقدامات صحیح شما وقوف خواهم داد .

گلاستر - و برای حصول همین هدف بود که، خواستیم سرورمان در اینجا حضور یابد تا از انتقادات عیب جو یانه جهان اجتناب شود .

باکینگهم - و چون شما دیرتر از آن رسیدید که نقشه‌های ما را مشاهده بکنید و فقط قصد ما را فهمیدید و آنرا بدیگران اطلاع خواهید داد - باری بهمین دلیل، شهردار نیکم ما با شما خدا حافظی می‌کنیم . شهردار بیرون می‌رود .

گلاستر - پسر عمو با کینگهم، بعداً برو، بعداً برو! شهردار با شتاب تمام بسوی «گیلد هال» می‌رود. آنجا در بهترین فرصت، حرامزادگی کودکان ادوارد را پیش بکش . بآنها بگو که چگونه ادوارد مردی را کشت فقط بخاطر اینکه او گفته بود فرزند خود را وارث تاج خواهد کرد و منظورش در واقع خانه‌ای بود که با علامت تاج مشخص شده بود .

علاوه بر این سخن از شهوترانی نفرت انگیز او و اشتباهی حیوانیش در

تنوع شهوت بران، چیزی که گسترش می‌یافت بخدمتکاران، دختران و زنان اهالی شهر؛ که درمیان آنها هم، چشم شهوتران و قلب وحشی ادوارد بدون هیچگونه مانعی، صید کردن خود را خوش میداشت. نه فقط اینها، بلکه ناچاراً تا این حد بشخص خود من نزدیک شو: بآنها بگو، موقعی که مادرم آستن ادوارد سیری ناپذیر شد، یورک نجیب، پدرشاهزاده‌سان من در فرانسه بچنگ اشتغال داشت و با حسابهای دقیق دریافت که بچه از آن او نیست و این موضوع در خطوط سیمای ادوارد که هرگز شباهتی به امیرنجیب، پدرم نداشت آشکار و عیان بود. ولی وانمود کن که این موضوع خیلی دور است و بدان اشاره مختصری بکن، زیرا سرورم، میدانی که مادرم هنوز زنده است.

باکینگهم - سرورم تترسید، نقش خطیب را بگونه‌ای بازی خواهم کرد که گوئی آن تاج طلایی که می‌خواهم، از آن من خواهد بود. پس سرورم، خدا حافظ.

گلاستر - اگر موفق شدید، آنها را به قصر «بینارد» بیاورید. آنجا مرا باتفاق پدران روحانی محترم و اسقف‌های بسیار دانشمند خواهید یافت.

باکینگهم - میروم، حوالی ساعت سه یا چهار در انتظار اخبار گیلدهال باشید. خارج میشود.

گلاستر - لول تو بسرعت تمام پیش «دکترشا» برو. (به کیتسبی) توپیش «فرایرپنکر» برو. بهر دوشخص بگوئید که قبل از پایان همین

ساعت ، مراد قصر بینارد ببینند. (همه خارج میشوند بغیر از گلاستر.) اکنون
خواهم رفت تا ترتیبات محرمانه بدهم و بچه‌های کلرنس را از صحنه
دور کنم و دستور بدهم که هیچ کس ، در هیچ موقع ، به شاهزادگان
دسترسی نداشته باشد. (خارج میشود.)

صحنه ششم

همان وضع - خیابان

کاتبی وارد میشود . در دستش کاغذی دارد.

کاتب - اینست کیفرخواست لرد هستینگز نیک که با مهارت و زیبائی ، بخطی جلی نوشته شده تا امروز در سنت پال قرائت گردد. ببینید چه خوب اتفاقاتی که بعد از این رخ می دهد، بطرزی ساختگی بهم مربوط شده است . یازده ساعت وقت صرف کردم تا آنرا نوشتم؛ زیرا کیتسبی آنرا دیشب پیش من آورد. نسخه اصلی آنهم همین اندازه کار داشت ، اما با وجود این نیمساعت پیش ، لرد هستینگز زندگی میکرد ، پاک بود محاکمه نشده بود و آزادی و اختیار داشت . در عرض این نیمساعت ! بلی ! دنیای خوب همین است ! کدام احمقی نمی تواند این حيله را آشکارا ببیند ؟ ولی چه کسی می تواند چشم از جان خود بپوشد و بگوید آنرا درمی یابد . دنیا پست است و اگر این اعمال پست ، در دل آدم بماند ، فایده ای عاید نخواهد شد .

صحنه هفتم

قصر بینارد

گلاسترو با کینگهم ، از درهای مختلف وارد میشوند.

گلاستر - خوب ، چطور سرورم ، مردم چه میگویند ؟

با کینگهم - خوب ، بمادر مقدس خداوند قسم که مردم خاموشند و کلمه ای نمیگویند .

گلاستر - بحر امتازد گی بچه های ادوارد اشاره کردید ؟

با کینگهم - بلی ، این کار را کردم و اشاره کردم بعقد عروسیش با «لیدی لوسی» وعقد دیگرش از طریق نماینده ای در فرانسه ؛ اشاره کردم به آزمندی سیری ناپذیر هوسهایش و به تصرف غیر مشروع زنان شهر ؛ ستمگریش بر سر چیزهای بیهوده ؛ حرامزاد گیش بسبب تولدش در زمانیکه پدرتان در فرانسه بود و سیمایش که شباهتی بامیر ندارد . با این حرف ، اشاره بخطوط سیمای شما کردم ، بسبب آنکه تصویر راستین پدرتان هستید ، هم در ظاهر و هم در شکوهمندی فکر . اینجا

تمام پیروزیهای شما را در اسکاتلند، تجربیاتتان را در زمان جنگ و درایتتان را در زمان صلح، سخاوت و فضیلت و فروتنی خوشتان را آشکارا گفتم. در واقع در این راه، هنگام سخن گفتن، چیزی نماند که مناسب باشد ولی بدان اشاره نکرده باشم و یا از آن کم حرف زده باشم. و هنگامیکه سخنم پایان پذیرفت، از آنها خواستم اگر در میان نشان کسانی هستند که خیر و صلاح مملکت خود را میخواهند، فریاد بزنند: «خداوند، ریچارد، پادشاه بزرگ انگلستان را حفظ کند.»

گلاستر - آهان! و آنها اینکار را کردند؟

با کیننگهم - نه، پس خداوند کمک کند؛ آنها کلمه‌ای بر زبان نیاوردند. ولی همچون تندیسهای لال و سنگهای ذیروح بی زبان به یکدیگر خیره گشتند و مرگبارانه رنگ باختند. همینکه اینرا دیدم، آنها را سرزنش کردم و از شهر دارپرسیدم که منظور از این سکوت عمدی چیست. جوابش این بود که مردم عادت ندارند کسی دیگر غیر از رئیس داد گاه با آنها سخن بگوید. آنوقت مجبور شد حرفهای مرا بار دیگر بآنها بگویم، ولی بمسئولیت خود چیزی نگفتم، بلکه گفتم: «امیر اینطور میگوید، امیر اینطور اشاره میکند» و همینکه حرفش تمام شد، چند تن از پیروان من که در ته طالار نشسته بودند، کلاههایشان را بالا انداختند و در حدود ده نفر فریاد زدند: «خداوند ریچارد شاه را حفظ کند!» من، از حرفهای این چند نفر استفاده کردم و گفتم: «مردم نجیب و دوستان، سپاسگزارم این تحسین عمومی و فریادهای

محبت آمیز، خردمندی شما و عشقتان را نسبت به ریچارد ثابت میکند»
در همین موقع از آنها جدا شدم و آمدم .

گلاستر - راستی که چه سنگهای بی زبان بودند ! نمیخواستند
حرفی بزنند ؟

باکینگهم - سرورم بشرافتم قسم که نه !

گلاستر - پس شهرداروهم قطارانش نمی آیند ؟

باکینگهم - شهردار بزودی می آید . تظاهر بترس نکنید ! تن
به مصاحبت ندهید مگر در مقابل تقاضاهای مصرانه ! و سرور نیکم
بکوشید که کتاب دعائی در دست داشته باشید و بین دو مرد روحانی
بایستید ، زیرا بر این اساس ، بحثی مقدس پیش خواهم کشید .
شما درخواست ما را زود اجابت نکنید . نقش دختران پای عقد
را بازی نکنید که همیشه میگویند : « نه ! » ولی بالاخره قبول میکنند .
گلاستر - میروم و اگر شما نقشتان را بخوبی من بازی نکنید ،
بدون تردید ، نتیجه مسرت بخشی خواهیم گرفت .

باکینگهم - شما بروید ، بروید به پشت بام ، شهردار در
می زنده گلاستر خارج میشود .

شهردار و مردم وارد می شوند .

سرورم خوش آمدید ، اینجا من در حضورتان هستم . بگمانم
امیر حاضر بصحبت نیست . (کیتسبی وارد میشود .) اینک خدمتکار امیر می آید .
خوب کیتسبی ، امیر چه میگوید ؟

کیتسبی - سرورم از شما تقاضا میکند که فردا یا پس فردا با او ملاقات کنید. او با توافق دو کشیش محترم، در اندرون، با تقوای تمام، زانوزده ودعا میکند و هیچ تقاضای دنیوی نمیتواند او را وادار کند که دست ازدعای مقدس بردارد.

باکینگهم - کیتسبی نیک، دوباره پیش سرورت برگرد، به او بگو که من و شهردار و مردم شهر با طرحهای مهم و موضوعات خطیر که اهمیتشان از رفاه عمومی کمتر نیست، آمده ایم تا با آن جناب مذاکره کنیم.

کیتسبی - سرورم، آنچه میگوئید، باو خواهم گفت.
کیتسبی خارج می شود.

باکینگهم - آه، آه، این شاهزاده، ادوارد نیست. او روی نیمکت هرزگی نلمیده، بلکه زانوزده و در اندیشه خداست. او با حلقه ای از روسبیان مغالنه نمی کند، بلکه با دو کشیش مؤمن در حال دعاست. او خواب نرفته تا اندام بیکاره اش را چاقتر کند، بلکه دعا میکند تا روح بیدارش را منزه سازد. اگر این شاهزاده پر لطف پادشاهی انگلستان را قبول میکرد انگلستان خوشبخت می شد، ولی من می ترسم، زیرا بیقین نخواهیم توانست پادشاهی را به او بقبولانیم.

شهردار - یا مریم مقدس، خدا نکند که او جواب منفی بدهد.
باکینگهم - می ترسم او جواب منفی بدهد. (کیتسبی بر میگردد.)

خوب، اکنون، سرورتان چه میگوید؟

کیتسبی - سرورم، اودر شگفت است که بچه دلیل شما دستجات مردم را جمع کرده اید تا با او سخن بگوئید؟ سرورم که از این موضوع قبلاً مطلع نشده بود، می ترسد که شما نیت خوبی درباره او نداشته باشید.

باکینگهم - متأسفم از اینکه پسرعم نجیبم گمان میبرد که من نیت خوبی درباره اش ندارم. بخدا که من با دلی آکنده از عشق بسویش آمده ام. پس کیتسبی برگرد و باز موضوع را به اطلاع سرورم برسان. هنگامیکه مردان مقدس، باتقوا و دیندار در حال دعا هستند بزحمت می توان آنها را از آن حال بدر آورد. چنان شیرینست این دعای گرم و شوق آمیز!

گلاستر در میان دو اسقف و اردایوان میشود. کیتسبی برمیگردد.

شهردار - ببینید، چگونه او بین دومی در روحانی ایستاده است:

باکینگهم - دونگهبان با فضیلت، برای شاهزاده ای مسیحی تا از سقوط در غرور و خودبینی باز دارند. ببینید، کتاب دعائی در دست دارد. اینان زیورهای راستین برای شناختن مردی مقدس است. پلنتجنت معروف، پر لطف ترین شاهزادگان، از سر لطف گوش به تمنای ما فرادار و ما را بسبب قطع دعا و شور و خلسه راستین مسیحیت خویش ببخشای.

گلاستر - سرورم، احتیاجی بچنین عذر خواهی نیست. در

عوض من از شما تمنا می کنم بر من ببخشا ئید ، زیرا من که در خدمت
خدای خویشم ، دیدار دوستانم را فراموش میکنم . ولی اینها بکنار ،
فرمایش سرورم چیست ؟

باکینگهم - همان چیزی که امیدوارم هم خدای آسمان را
خوش آید و هم تمام مردم این جزیره بی فرمانروای را .

گلاستر - بگمانم مرتکب گناهی شده ام که در نظر مردم شهر
ننگ آواراست و بهمین دلیل آمده اید تا بسبب جهالتم ، سرزنشم کنید .
باکینگهم - بلی سرورم ، شما مرتکب گناه شده اید و آیا
ممکن است با توجه به تمناهای ما ، بجزبران آن گناه بکوشید ؟

گلاستر - اگر این کار را نکنم ، پس برای چه ، در سرزمینی
از آن مسیحیان نفس می کشم ؟

باکینگهم - پس بدانید ، گناه شما اینست که جایگاه شکوهمند ،
تخت شاهانه و مقام سلطنت اجداد خویش ، نصیبه سرنوشت و اقبال و
حق زاد و ولد و شکوه موروثی خاندان پادشاهی خویش را به تباهی
تباری ننگین سپرده اید . درحالی که در لطافت اندیشه های خوابناک
شما که اینک ما بخاطر رفاه مملکت خویش بیدارشان میکنیم ، این
جزیره باشکوه ، به پر وبال راستینش نیازمند است . چهره این سرزمین
با جای زخمهای رسوائی و ننگ از شکل افتاده ؛ دودمان پادشاهی ،
پیوند گیاهانی پست را خورده و تقریباً در ورطه بلعنده فراموشی سیاه
و نسیان تیره افتاده است . برای ترمیم اینها ، ما ازصمیم قلب از بارگاه

پر لطف‌تان استدعا می‌کنیم که مسئولیت و حکومت سلطنتی سرزمین خویش را بر عهده بگیرید؛ آن‌هم نه بعنوان نایب السلطنه، ناظر، قائم مقام و یا گماشته‌ای فروتن بسود شخصی دیگر، بلکه بعنوان جانشینی از طریق خون، بنام نصیبۀ موروثی، بنام سلطنت خویش و چیزی متعلق بخویش آنرا بر عهده بگیرید. به این منظور، من با اتفاق مردم شهر - دوستان بسیار پرمهر و محبت شما و به تحریک و تشویق شدید آنها - با این تقاضای قانونی آمده‌ام، تا سرور پر لطفم را بدین کار برانگیزم.

گلاسستر - نمی‌دانم که در سکوت جدا شدن بیشتر در خور مرتبت من و موقعیت شماست، یا سخت از سرزنش شما سخن گفتن؟ اگر جواب ندهم، ممکنست تصور کنید که غرور زبان بسته، بدلیل جواب ندادن من، تسلیم کشیدن یوغ طلائئ سلطنتی شد که اینک شما جاهلانه آن را بر من تحمیل می‌کنید؛ از طرف دیگر اگر سر زشتان کنم، بسبب تقاضایتان که اینگونه سرشار از عشق و فادارانه شما به نسبت به من است، در واقع خویش را از خود رانده‌ام. بهمین دلیل برای آنکه از نخستین مورد اجتناب کنم، سخن می‌گویم و برای آنکه با سخن گفتن، مواجه با مورد ثانی نشوم، اینگونه با قاطعیت بشما جواب می‌دهم. عشق شما شایسته سپاس منست، ولی شایستگی بی‌ارزش من، از درخواست عالی شما گریز دارد. قبل از همه چیز، اگر تمام موانع از بین برود و راه من بسوی تاج بعنوان حقی که زمان استفاده از آن فرارسیده و بعنوان نصیبۀ موروثی تولد من هموار شود، باز

هم فقر روحی من آنقدر شدید و عیوب من چنان قوی و متعدد است که بهتر آنست روی از بزرگی خود بپوشم ، بجای آنکه رشك برم به اینکه در بزرگی رو بپوشانم و در بخار شکوه خویش خفه گردم ؛ زیرا من قایقی کوچک هستم که نمی تواند تحمل دریای عظیم را بکند. آه سپاس خدایرا که بمن نیازی نیست و اگر باشدم عاجز تر از آنم که کمکتان کنم . درخت پادشاهی ، میوه ای پادشاهی برای ما بجای گذاشته که بعد از آنکه در نتیجه گذر ساعات فانی زمان ، خوب رسید و عمل آمد ، تکیه بر اریکه سلطنت خواهد زد و بی شك با سلطنت خویش ما را خرسند خواهد کرد. حق و بخت ستاره های خوشبختی و آنچه را که شما بمن ارزانی میدارید ، من باو میدهم و خدا نکند که آنها را از او غصب کنم .

با کینگرهم - سرورم ، این دلیل وجود وجدان در وجود شماست ، اما با در نظر گرفتن تمام مسائل ، ملاحظات شما در این مورد بی اعتبار و ناچیز است . میگوئید ادوارد پسر برادر شماست ، ما هم همین را میگوئیم ولی اضافه میکنیم ، نه از زن ادوارد . زیرا برادران نخست عقد ازدواج با لیدی لوسی بسته بود ، مادران شاهد زنده این سوگند ازدواج است و بعد از طریق نماینده ای نامزد « بونا » خواهر پادشاه فرانسه شده بود. این دو نفر بکنار ، متظلمی بیچاره ، مادر بیمناک و دیوانه چندین بچه ، بیوه ای نومید که در زمان زوال خوشترین روزهای عمرش بسر می برد ، چشم شهوتران او را اسیر خویشتن کرد ، اوج و

تعالی اندیشه‌های او را بکلی به پستی نشاند و آنها را تا حد تباهی و دوزنداری که نفرت انگیز است، تنزل داد. در این بستر غیرقانونی او صاحب این ادوارد شد که رسوم ما با عنوان شاهزاده داده است. شدیدتر از این می‌توانستم تعرض کنم اما با احترام کسانی که زنده اند، زبانم را بحدودی ممسک محدود میکنم. پس سرورنیکم بپذیرید که این احسان موقرانه را شاهانه انجام دهید. اگر بخاطر احسان در حق ما و در حق مملکت خویش نباشد، آن را برای نجات تبارنجیب خویش از تباهی اعصار ناسزاگوی آوردن آن بمسیر موروثی راستین بپذیرید.

شهردار - سرورنیکم بپذیرید، مردمتان از شما تمنا میکنند.
باکینگهم - سرور بزرگ، این عشق تقدیم شده را رد نکنید!
کیتسبی - آه، آنها را خوشحال کنید. به تمنای قانونی آنها جواب موافق بدهید.

گلاستر - افسوس، چرامی خواهید اینهمه درد را بر من تحمیل بکنید؟ من لیاقت دولت و پادشاهی ندارم. تمنایکنم از من مرنجید. من نه می‌توانم تسلیم بشوم و نه تسلیم خواهم شد.

باکینگهم - اگر پیشنهاد ما را رد بکنید، بعنوان اینکه از روی عشق و علاقه، بیزارید از اینکه آن بچه، یعنی پسر برادران را معزول کنید. زیرا ما به عطوفت قلبی و پشیمانی حاکی از محبت و ترحم دوستدارانه و مهر انگیز شما، در مورد خویشان خود و بر استی بطور یکسان

درمورد تمام طبقات وقوف داریم - باری پیشنهاد ما را بپذیرید و یا رد کنید ، بدانید که در هر دو صورت ، فرزند برادر شما ، هر گز بعنوان پادشاه بر ماسلطنت نخواهد کرد. ما برای خفت و تباهی تبار شما ، کسی دیگر را بر تخت خواهیم نشاند. با این قطعنامه شما را ترك میکنیم. همشهریها بیایید برویم. قسم بزخمهای مسیح که دیگر تمنا نخواهم کرد.

گلاستر - سرورم ، «با کینگهم» سو گند مخورید .

با کینگهم و مردم خارج میشوند .

کیتسبی - سرورم صدایشان بزنی و تقاضایشان را بپذیرید .

شخصی دیگر - سرورنیکم این کار را بکنید که مبادا تمام مردم

مملکت افسوس بخورند .

گلاستر - آیا میخواهید دنیائی پردرد را بر من تحمیل کنید؟

خوب ، پس آنها را صدا بزنی . (کیتسبی خارج می شود.) من از سنگ ساخته نشده ام بلکه در مقابل تقاضاهای پرمهرتان تأثیر پذیر هستم ، ولو اینکه اینکار علیه روح و وجدانم باشد .

با کینگهم و دیگران برمیگردند .

پسر عمو «با کینگهم» و شما ای مردان خردمند و موقر ، از آنجا

که اقبال را بر پشت من می بندید تا من خواسته یا نخواسته بار آنرا بکشم ، باید در تحمل آن بردبار باشم . ولی اگر رسوائی سیاه و یا سرزنش پلید چهره ، نتیجه این تحمیل شما باشد ، این حقیقت که شما مرا باینکار وادار کرده اید ، مرا از تمام ننگها و لکتهای ناپاک ، پاک

و منزّه خواهد ساخت ، زیرا خدا میداند و شما هم بنوبه خود میتوانید ببینید که تا چه حد من از آرزوی سلطنت دورم .

شهردار - خداوند سرورمان را گرامی دارد . ما می بینیم و خواهیم گفت .

گلاستر - هنگام گفتن این حرف ، چیزی جز حقیقت نخواهید گفت .

باکینگهم - پس من ، با این عنوان پادشاهی بشما درود میفرستم :
« زنده باد ریچارد ، پادشاه بزرگ انگلستان ! »

شهردار و مردم - زنده باد !

باکینگهم - سرورم می خواهند که فردا مراسم تاجگذاری انجام شود ؟

گلاستر - آنهم بمیل شماست ، هر موقعی که شما می خواهید . اگر فردا را خوش دارید ، فردا .

باکینگهم - فردا بحضور سرورمان خواهیم رسید و اکنون در کمال مسرت از پیشگاه شما مرخص می شویم .

گلاستر - بیائید دیگر باره مشغول وظیفه مقدس خویش شویم .
خدا حافظ پسر عموی نیک ، خدا حافظ ، دوستان نجیب .

پرده چهارم

صحنه اول

در برابر برج

ازيك طرف ملكه اليزابت ، دوشس يورك و مار كيس دوست وارد مى شويد و از طرف ديگر «آن» ، دوشس گلاستر، در حاليكه ليدى مار كريت پلنتيجنت، دختر جوان كلرنس را راهنمائى ميكند .

دوشس - چه كسى را مى بينم؟ نوه ام پلنتيجنت را كه بدست زن عموى مهربانش «گلاستر» راهنمائى مى شود؟ راستى ب سرم سو گند كه او بطرف برج مى رود تا با عشق قلبى پاك شاهزادگان پرمهر رادرود گويد . دخترم ازديدنت مسرورم .

آن - خداوند بهردو بانوى پر لطف، روزى خوش و مسرت انگيز عطا نمايد .

ملكه اليزابت - خواهر نيك ؛ همچنين بشما ، كجا مى رويد؟
آن - دورتر از برج نمى رويم و بگمانم براى همان كار خيرى كه شما در صددش هستيد ؛ بآنجاميرويم تا بشاهزادگان تهنيت بگوئيم .

ملكه اليزابت - سپاسگزارم ، خواهر نيك . همه با هم وارد برج بشويم . (بر كنبرى وارد ميشود .) و اينك سر موقع فرمانده برج فرا رسيد . جناب فرمانده برج ، اجازه ميخواهم بپرسم شاهزاده و پسر جوانم يورك چگونه هستند .

برکنبری - بانوی عزیز بسیار خوبند . با اجازه شما باید بگویم که نمی توانم بگذارم شما آنها را ببینید . پادشاه بتأکید خلاف این را دستور داده است .

ملکه الیزابت - پادشاه ! راستی پادشاه کیست ؟

برکنبری - امیدوارم مرا ببخشید . منظورم نایب السلطنه است .

ملکه الیزابت - خداوند ، نایب السلطنه را از این عنوان شاهانه دور نگهدارد . او بین عشق آنها و من حدودی تعیین کرده ؟ من مادر آنها هستم . که می تواند مرا از آنها دور نگه دارد ؟

دوشس - من مادر پدر آنها هستم و آنها را خواهم دید .

آن - من قانوناً زن عموی آنها و قلباً مادر آنها هستم . پس مرا بدیدن آنها ببر . من خود را بخطر خواهم انداخت ، گناه تو را بر عهده خواهم گرفت و مسئولیت تو را قبول خواهم کرد .

برکنبری - نه بانو ، نه . نمی توانم از مسئولیت خویش اینگونه دست بکشم . من سو گند یاد کرده ام و بهمین دلیل مرا ببخشید .
خارج میشود .

لرد استملی وارد می شود .

استملی - بانوان اجازه دهید ، ساعتی بعد شما را ملاقات کنم ، آنگاه شما «دوشس» پر لطف «یورک» را مادر و تماشا گر پیر احترام دو ملکه زیبا خطاب خواهم کرد . (به آن) بانوبیائید . شما باید مستقیماً بسوی وست مینستر حرکت کنید ، تا آنجا بعنوان ملکه شکوهمند ریچارد ، تاج شهبانویی بر سر نهید .

ملکه الیزابت - آه ، بندهای لباسم را پاره کنید ، تا قلب زندانی‌ام ، میدانی برای طپیدن داشته باشد و گرنه بشنیدن این خبر مرگ‌آور نزدیک است ، هوش خویش را از دست بدهم .

آن - چه خبر کینه‌توزانه‌ای ! چه خبر ناخوشایندی !

دورست - امیدوار باشید ، مادر پیر لطفم ، حالتان چطور است ؟

ملکه الیزابت - آه دورست ، با من حرف مزن . از اینجادر

شو ! مرگ و نابودی از پشت سرتو را دنبال میکنند . نام مادرت برای فرزندان‌ش مشؤوم است . اگر میتوانی بر مرگ سبقت جوئی ، از دریاها بگذر و دور از دامنه دوزخ با «ریچموند» زندگی کن : برو شتاب کن ! بشتاب از این مسلخ دور شو که مبادا بر شماره مردگان بیفزائی و کاری بکنی که من نه بنام مادر ، نه بنام زوجه و نه بنام ملکه شناخته و معروف انگلستان ، بل بعنوان لعنت شده مار گریت بمیرم .

استنلی - بانو ، این نصیحت شما پر از نگرانی عاقلانه است . از

گذشتن پرشتاب این ساعات تمام استفاده را بکنید . شما از طرف من ، نامه‌هائی به پسر من خواهید برد ، تا در سر راه بدیدنتان آمده ، شما را خوش آمد گوید . به تأخیر غیر عاقلانه ، در این راه سستی روا مدارید .

دوشس - آه ، ای بادشومی که بدبختی‌رامی گسترانی و دوستان را

می‌پرا کنی ! ای رحم منحوس من ، ای بستر مرگ ! تو بد دنیا از دهائی زهر در چشم فرستاده‌ای که چشم اجتناب ناپذیرش ، آدمکش است .

استنلی - بانو ، بفرمائید ، بفرمائید . مرا در کمال عجله به اینجا

فرستاده اند .

آن - ومن با کمال بی میلی خواهم رفت. از خدا میخوام که لبه های آن تاج طلائی که باید بدور پیشانی ام حلقه زند، بدل بفولادی سرخ و گدازان شود تا مغز مرا بکلی بسوزاند و خاکستر گرداند . آرزو میکنم به زهری مرگبار تدهین شوم و بمیرم ، پیش از آنکه مردم بتوانند بگویند : «زنده باد ملکه !»

ملکه الیزابت - برو، برو ای روح ناتوان، به افتخارت رشک نمی برم. برای آنکه مرا خرسند کنی ، برخویشتن خسران روامدار.

آن - چرا نه ؟ هنگامیکه در پشت سر جسد هنری حرکت می کردم ، آنکه اکنون شوهر من است ، بسوی من آمد ؛ در زمانی که خون ریخته شده از اندام شوهر پا کم و از آن قدیس مرده ای که با اشک و گریه دنبالش می کردم ، هنوز از دستهای او پاک نشده بود. باری در آن هنگام ، همینکه بر چهره ریچاردنگریستم ، آرزویم این بود و به او گفتم. «نفرین باد بر تو که در جوانی ام مرا تا آخر عمر بیوه کردی. آرزو میکنم هنگامی که تو ازدواج کردی، پیوسته اندوه و غم بر بستر ت راه یا بدوزنت - البته در صورتی که کسی تا این حد دیوانه باشد که زن تو شود. بهمان اندازه با زندگی تو بدبخت شود که تو مرا با قتل شوهر عزیزم بدان دچار کرده ای .» اما پیش از آنکه بتوانم نفرین را تکرار کنم - آری در آن مدت کوتاه ، قلب زنانه من، بطرزی وقیحانه اسیر کلمات شیرین او شد و برده نفرین روحم گشت و این نفرین از آن زمان تا

کنون، از چشمان من، سلب آرامش کرده است؛ زیرا تا کنون حتی ساعتی هم در بستر او از شب‌نم طلایی خواب برخوردار نشده‌ام، بلکه با رؤیاهای ترس از او پیوسته بیدار شده‌ام. علاوه بر این، او بسبب پدرم «وریک» از من نفرت دارد و بدون تردید، بزودی خود را از دست من خلاص خواهد کرد.

ملکه الیزابت - ای بیچاره بدرود! ناله‌های مرا بر سر رقت می‌آورد.

آن - من بیش از تو بر ناله‌های تو ناله می‌کنم.

ملکه الیزابت - بدرود ای استقبال‌کننده اندوه‌گین افتخار!

آن - بدرود ای روح بیچاره، ای بدرود‌کننده افتخار!

دوشس - (به دورست) تو پیش ریچموند برو، امید که اقبال نیک،

راهبر ت باشد!

(به آن) تو پیش ریچارد برو، امید که فرزته‌های نیک، نگهبان ت باشند!

(به ملکه الیزابت) تو بصومعه برو، امید که اندیشه‌های نیک،

بر تو استیلا یابند!

و من بگور خویش خواهم رفت. امید که صلح و آرامش رفیق

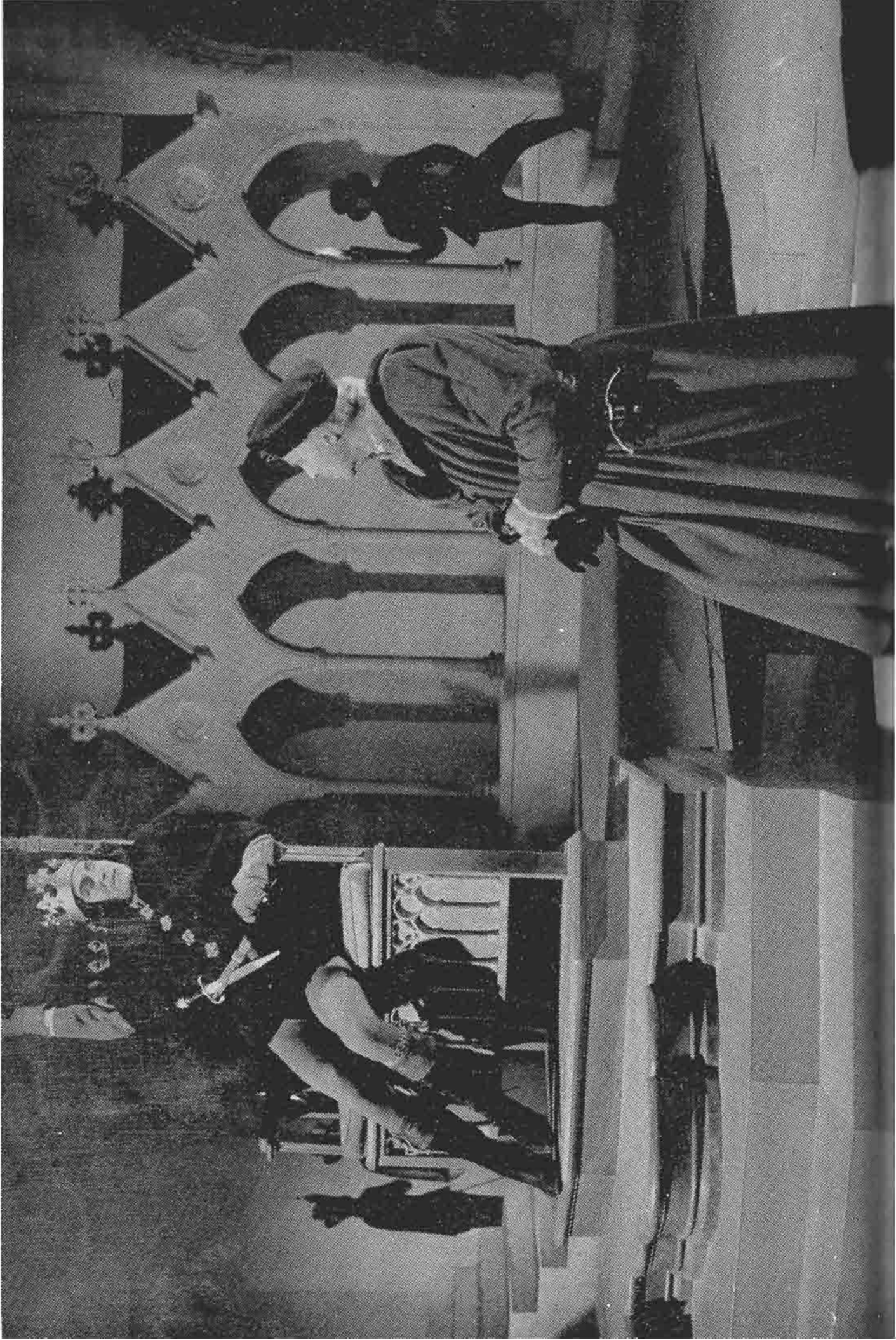
من باشند. هشتاد سال پیرانده پشت سر گذاشته‌ام و خوشی هر ساعت

را هفته ای رنج بنا بودی نشانده است.

ملکه الیزابت - لحظه‌ای باش و سپس با من، برج را بنگر!

ای سنگهای کهن، رحم کنید بر آن بچه‌های حساس و ظریف که شرارت

در میان دیوارهای تان آنها را زندانی کرده است! ای گاهواره خشن



برای کودکانی چنین كوچك و زیبا، ای پرستارخشن و ژنده پوش، ای
همبازی پیر و عبوس برای شاهزادگانی چنان ظریف ، با کودکانم
رفتارملایمی داشته باشید . اندوه بی فایده من ، اینگونه سنگهایتان
را بدرود می گوید .

صحنه دوم

لندن - قصر

صدای شیپور. ریچارد با شکوه تمام و تاج بر سر، وارد می شود. با کینگهم، کیتسبی
يك غلام و سایرین.

ریچارد شاه - دور بایستید، پسرعم با کینگهم!

با کینگهم - بلی، شهریار پر لطف من؟

ریچارد شاه - دستت را بمن بده. (بر تخت سلطنت می نشیند.) بمشورت

و کمك تو، «ریچارد شاه» به این مرتبت رفیع جلوس میکند ولی آیا
این افتخارات، فقط يك روز از آن ما خواهند بود یا اینکه دوام خواهند
یافت و ما بداشتن آنها مسرور خواهیم بود؟

با کینگهم - آنها برای همیشه زنده اند و امید که تا ابد هم دوام

یابند.

ریچارد شاه - آه، با کینگهم، اینك محکی خواهم بود تا

تو را بیازمایم و ببینم براستی زرعیار هستی یا نه. ادوارد جوان زنده

است . فکر کن که چه می خواهم بگویم .

باکینگهم - بفرمائید سرور پرمهرم .

ریچارد شاه - میگویم براستی می خواهم پادشاه شوم .

باکینگهم - سرور نامدارم ، براستی که پادشاه هستید .

ریچارد شاه - هان ! من براستی پادشاهم ؟ اینطور هست ولی

ادوارد زنده است .

باکینگهم - شاهزاده نجیب ، راستی که زنده است .

ریچارد شاه - چه بد که ادوارد هنوز بعنوان شاهزاده

نجیب راستین زنده باشد . پسر عمویم ، تو عادت نداشتی که اینگونه نفهم باشی . آیا صریح بگویم ؟ می خواهم حرامزاده ها بمیرند . تو چه میگوئی ؟ زود حرف بزن . کوتاه بگو !

باکینگهم - سرورم هر آنچه میفرمایند ، میتوانم انجام دهند .

ریچارد شاه - به ! به ! تو کاملاً یخ شده ای ، مهتر یخ می بندد .

راستی بگو ببینم ، تو راضی هستی که آنها بمیرند ؟

باکینگهم - قربان بمن يك نفس فرصت بدهید ، يك لحظه

مهلت بدهید تا پیرامون این موضوع حرف قطعی خود را بزنم . بزودی

عقیده ام را به اطلاع سرورم خواهم رساند . (خارج میشود) .

کیتسبی - (به یکی از حاضران) پادشاه خشمگین است . ببین او

لبش را گاز می گیرد .

ریچارد شاه - با ابلهان بی احساس و کودکان بی فکر گفت و

گو خواهم کرد . کسی با چشمان با ملاحظه درون مرا نمینگرد.
 با کینگهم بلند فکر، ملاحظه کار شده است . پسر!
 غلام - بلی قربان .

ریچارد شاه - تو کسی نمی شناسی که طلای فساد انگیز او را
 با انجام قتل مخفیانه برانگیزد ؟

غلام - قربان ، نجیب زاده ای دلتنگ می شناسم که استطاعت
 تنگش ، حریف مغز گردنکش اش نتواند بود . طلا برایش همچون
 بیست خطیب بلیغ است و بی شک او را بهر کاری بر خواهد
 انگیزد .

ریچارد شاه - نامش چیست ؟

غلام - سرورم ، نامش تیرل است .

ریچارد شاه - آن مرد را کمی می شناسم . برو و احضارش کن.
 (غلام خارج میشود.) با کینگهم غور کننده و نیرنگ باز، پس از این دیگر
 قرین مشورت نمی خواهد بود . آیا او که بنحوی خستگی ناپذیر با من
 پای طاقت فشرده، اینك يك نفس مهلت می خواهد ؟ (استنلی وارد میشود.)
 خوب ، شما ، شما چه خبری آورده اید ؟

استنلی - سرورم ، شنیدم «مار کیس درست» بسرزمین های آن
 سوی دریا ، بسوی ریچموند فرار کرده است. (کنار میکشد.)

ریچارد شاه - کیتسبی !

کیتسبی - بلی قربان ؟

ریچارد شاه - در بیرون شایعه راه بینداز که زن من «آن» مریض است و احتمال دارد بمیرد. خودم ترتیبی خواهم داد که او همیشه در قصر بماند. مردی گدا زاده پیدا کن تا بی درنگ دختر «کلر نس» را بزنی اودهم. پسرک احمق است و ترسی از او ندارم. نگاه کن، مگر خواب می بینی! دوباره می گویم: شایع کن که زنم مریض است و احتمال دارد بمیرد. برو شروع کن! زیرا برای من خیلی اهمیت دارد که امیدهای را که رشدشان می تواند بر من ضرر برساند، متوقف کنم. (کیتسبی خارج می شود.) باید با دختر برادرم ازدواج کنم و گرنه سلطنتم بر روی شیشه شکننده ایستاده است. باید برادران او را بکشم و با خودش ازدواج کنم. این راهی است نامعلوم بسوی پیروزی! ولی چنان در خون فرو رفته ام که گناه، گناهی دیگر را به پشت سر می آورد. ترحم پر اشک در این چشم جایی ندارد. (غلام با اتفاق تیرل وارد می شود.) اسم تو تیرل است؟

تیرل - جیمز تیرل، مطیع ترین رعیت شما.

ریچارد شاه - آیا براستی اینگونه ای؟

تیرل - امتحان کنید، شهریار پر لطف من.

ریچارد شاه - می توانی تصمیم بقتل یکی از دوستانم بگیری؟

تیرل - بلی قربان، ولی ترجیح می دهم که دو نفر از دشمنان را بکشم.

ریچارد شاه - خوب، پس این دو نفر در اختیار تو هستند:

دودشمن سخت ، دشمنان آسایش من و مزاحمین خواب شیرینم. اینها دشمنانی هستند که میخواهم تو کارشان را یکسره کنی ، تیرل ، منظورم آن دو حرامزاده است که در برج زندگی می کنند .

تیرل - بگذارید آزادانه بدانها دسترسی داشته باشم و بزودی شما را از دست آنها خلاص خواهم کرد .

ریچاردشاه - تو موسیقی دلنوازی را می نوازی. گوش کن ، نزدیکتر بیا ، تیرل! این نشان را بردار و برو : گوش کن ، (نجوا می کند.) همین! بگو که اینکار تمام شده و من تو را بمرتبۀ ای عالی خواهم رساند .

تیرل - سرور پر لطفم ، این کار تمام شده است .

ریچارد شاه - می توانیم قبل از خواب از نتیجه کارهایت با خبر شویم ؟

تیرل - بلی سرورم ، می توانید. (خارج می شود .)

باکینگهم بر می گردد .

باکینگهم - سرورم من به مسئله ای که در بارۀ آن عقیده مرا خواسته بودید ، اندیشیده ام .

ریچارد شاه - خوب بگذار همانطور پیش خودت باشد . دورست ، بطرف ریچموند فرار کرده است .

باکینگهم - قربان ، این خبر را شنیده ام .

ریچارد شاه - استنلی ، ریچموند پسر زن شماسست ، پس

مواظبش باشید .

باکینگهم - سرورم، من هدیه خویش را می خواهم؛ هدیه ای که طبق قول شما حق منست ، هدیه ای که شرافت و ایمان شما در گرو آنست. من امیری هر فرد و اموال منقولی را که وعده فرمودید از آن من باشد ، می خواهم .

ریچارد شاه - استنلی ، مواظب زنتان باشید ، اگر او به ریچموند نامه بفرستد شما بازخواست خواهید شد .

باکینگهم - اعلیحضرت به تقاضای عادلانه من چه می فرمایند؟
ریچارد شاه - تا آنجا که بخاطر دارم ، هنگامی که ریچموند پسر خودش را کوچکی بود ، هنری ششم پیشگوئی کرد که ریچموند ، پادشاه خواهد شد . پادشاه ، پادشاه ، شاید -

باکینگهم - قربان !

ریچارد شاه - پس چطور پیشگو در آن زمان نتوانست بمن که در آن کنار ایستاده بودم ، بگوید که او را من خواهم کشت .
باکینگهم - سرورم، وعده امیری من -

ریچارد شاه - ریچموند! هنگامیکه آخرین بار، در «اکستر» بودم، شهردار بعنوان احترام بمن ، قصری را نشان داد و آن را «روجمونت» خواند . بشنیدن این اسم از جا پریدم ، زیرا شاعری از ایرلند بمن گفته بود که پس از دیدن ریچموند ، زندگی ام چندان طولانی نخواهد بود .

باکینگهم - سرورم !

ریچارد شاه - راستی ، ساعت چیست ؟

باکینگهم - سرورم ، بدین وسیله جسارتاً وعده‌ای را که بمن داده بودید ، بخاطر تان می‌آورم .

ریچارد شاه - خوب ، ولی ساعت چیست ؟

باکینگهم - سرزنگ ساعت ده .

ریچارد شاه - خوب ، پس بگذار زنگ ساعت زده شود .

باکینگهم - چرا بگذاریم زنگ ساعت زده شود ؟

ریچارد شاه - چون تو مثل عقربك ساعت شماری بین تقاضای خود و خیالات من پیوسته به زنگ زدن خود ادامه می‌دهی . من امروز سربخشش ندارم .

باکینگهم - پس در این صورت بمن بگوئید آیا اینکار را خواهید کرد یا خیر .

ریچارد شاه - اه ، اه ، تو مزاحم منی . من امروز سربخشش

ندارم . (همه باستثناء باکینگهم خارج میشوند .)

باکینگهم - پس اینطور است ؟ آیا او خدمت صادقانه مرا با

چنین تحقیر شدیدی پاداش می‌دهد ؟ آیا من برای این ، او را پادشاه کردم ؟ آه بگذار به هستینگز بیندیشم و اکنون که هنوز سر بر بدن دارم به

« بر كنك » بروم . (خارج می‌شود .)

صحنه سوم

وضع همانست.

تیرل وارد میشود .

تیرل - عمل ظالمانه و خونین انجام شد ؛ بزرگترین قتل
تأسف انگیزی که تا کنون این سرزمین، گناه آنرا بگردن گرفته است.
« دایتون » و « فارست » ، کسانی که برانگیختمشان تا این يك تکه قتل
ظالمانه را انجام دهند، گرچه تبه کاران گویشتخوار و سگان خونخواری
هستند، اما هنگام تعریف داستان غم انگیز قتل، از رقت و دلسوزی حاکی
از محبت خود، همانند دو بچه میگریستند . « دایتون » می گفت : « بین
آن بچه های ظریف، اینگونه خوابیده بودند . » و « فارست » می گفت:
« بین اینگونه آنها با بازوان مرمرین و بیگناه خویش ، یکدیگر را
در آغوش کشیده بودند ؛ لبانشان همچون چهار گل سرخ بر روی
شاخه ای بود که درزیبائی تابستانی خویش ، یکدیگر را میبوسیدند.

کتاب دعائی بر بالین شان بود که نزدیک بود یکباره عقیده‌ام را عوض کند : ولی آه ، شیطان - « تبه کار حرفش را در اینجا عوض کرد و دایتون چنین ادامه داد : « ما کامل ترین و زیبا ترین مخلوقات طبیعت را که از بدو آفرینش تا کنون خلق شده بودند ، خفه کردیم . « بدین ترتیب در حالیکه بر هر دو وجدان و پشیمانی غلبه یافته بود ، رفتند . نمی توانستند دیگر سخنی بگویند و بهمین دلیل من آنها را ترك کردم تا این خبر را پادشاه خونخوار بیاورم . و اینک پادشاه !

(ریچارد شاه وارد میشود .) درود بر سرور شاهانه من !

ریچارد شاه - تیرل مهربان ، بشنیدن خبرت خوشحال خواهم شد ؟

تیرل - اگر انجام کاری که دستورش را صادر کرده بودید ، خوشحال تان می کند ، پس خوشحال باشید سرورم ، زیرا اینکار انجام شده است .

ریچارد شاه - ولی تو دیدی که آنها مردند ؟

تیرل - بلی سرورم .

ریچارد شاه - تیرل نجیب ، دیدی که آنها دفن شدند ؟

تیرل - کشیش برج آنها را دفن کرد . نمیدانم چگونه و کجا .

ریچارد شاه - تیرل ، بلافاصله پس از شام پیش من بیا و آنگاه

جریان مرگ آنها را برایم تعریف کن . ضمناً فکر کن که چگونه میتوانم برای تو مفید واقع شوم تا به آرزوی خود برسی . پس تا آن موقع ، خدا حافظ . (تیرل خارج میشود.) پسر کلرنس را زندانی کرده ام . دخترش را بشوهری پست داده ام ، پسران ادوارد در آغوش ابراهیم خفته اند و زنم « آن » بجهان « شب بخیر » گفته است . اکنون چون میدانم ریچموند که در بریتانی است ، هدفش بدست آوردن الیزابت جوان ، دختر برادرم است و با این حلقه ازدواج ، باین زودی ، مغرورانه تاج و تخت را از آن خویش می شمارد ، من بعنوان خواستگاری شاد و پیشرفت کننده بسوی او می روم .

(کیتسبی وارد میشود.)

کیتسبی - قربان !

ریچارد شاه - تو که اینگونه گستاخانه داخل میشوی ، خبرت خوبست یا بد ؟

کیتسبی - خبر بد است قربان . «الی» بطرف ریچموند فرار کرده و با کینگهم که توسط ویلزیهای جنگجو پشتیبانی میشود ، وارد میدان شده و نیرویش پیوسته رو به افزونی است .

ریچارد شاه - الی با ریچموند بیشتر ناراحت می کنند تا با کینگهم با آن ارتشی که باشتاب گرد آورده است ، بیا که شنیده ام

گفت و گوی تشویش آمیز، تنها سبب تأخیر می شود، تأخیر موجب بی جنبشی ناتوان و تنبل می گردد. باید عمل سریع، مرا از خطرها برهانند. پیک ژوپتیر منادی پادشاه است. بیا افرادی جمع کن؛ اینک سپر من مشاور من است. هنگامیکه خائنین در میدان مبارز می طلبند ما باید کوتاه گو باشیم و دست بعمل بزنیم.

صحنه چهارم

دربرا بر قصر

ملکه مارگریت وارد می شود .

ملکه مارگریت - پس اینک خوشبختی، چونان میوه ای شروع
برسیدن میکند و در دهان گنبدیده مرگ می افتد . اینجا ، در این
حدود، موزیانه در کمین نشسته ام تا شاهد افول دشمنان خویش باشم . اینجا
شاهد آغازی شوم هستم و اکنون بفرانسه خواهم رفت با این امید که
پایان کار نیز چون آغازش، تلخ، تیره و تأسف انگیز باشد . مارگریت
بدبخت ، خود را عقب بکش ! این کیست که می آید .

ملکه الیزابت و دوشس یورك وارد می شوند .

ملکه الیزابت - دریغا شاهزادگان جوانم ! دریغا کودکان
نازنینم ، گل های نشکفته و کودکان زیبا و نورسم ! اگر هنوز ارواح
نجیب تان زندانی قلمرو فناء جاویدان نشده اند و اگر آنها هنوز در
هوا پرواز میکنند، با بال های سبك و هوایی خویش در اطراف سرم بپرواز

در آئید و ناله های مادر تان را بشنوید .

ملکه مارگریت - در اطراف سر او پرواز در آئید و
بگوئید بیداد در برابر بیداد، شمارا در کودکی از پای در آورده و تسلیم
تیرگی مرگی ساخته که از آن پیرانست .

دوشس - بدبختیهای چندان زیاد صدایم را شکسته است که
زبان افسرده و خسته از غم لال و گنگ شده ادوارد پلنتجنت، تو
چرا مردی ؟

ملکه مارگریت - پلنتجنت ، با انتقام پلنتجنتی از بین میرود .
ادوارد دین خود را بوسیله مرگ، به ادواردی دیگر ادا می کند .

ملکه الیزابت - خداوندا تو از چنین بره های نجیب چشم
می پوشی و آنها را در کام مرگ می گذاری ؟ چه موقعی بخواب فرو
رفتی که چنین عملی انجام شد ؟

ملکه مارگریت - هنگامی بخواب فرو رفت که «هری» مقدس
و پسر زیبایم مردند .

دوشس - ای بینائی نابینا، ای زندگی مرده ، ای شب زنده
فانی و ناتوان ، ای چشم انداز غم و ننگ گیتی، ای سزاوار گور بسبب
حیاتی غصب شده ، ای خلاصه شرح روزهای خسته کننده ؛ بر روی
خاک قانونی انگلستان که اینک بابتی قانونی ، به خون بیگناهان مست
شده است ، بی آرامی خویش را آرامش ببخش . (می نشیند .)

ملکه الیزابت - ای خاک انگلستان ، از آنجا که نمی توانی

تختی اندوهگین برایم فراهم آوری، پس گوری آماده کن تا استخوانهایم را در آن پنهان کنم، بجای آنکه آنها را روی این خاک قرار دهم. آه چه کسی جزم سببی برای گریستن دارد. (کنار دوش می نشیند.)

ملکه مارگریت - اگر اندوه کهنسال را احترام بیش از تمام اندهان دیگر باشد، باندوه من حق کهنسالی بدهید و بگذارید اندهان من بر غمهای شما تقدم داشته باشد. اگر اندوه می تواند وجه اشتراکی بوجود آورد، پس باردیگر بادر نظر گرفتن اندهان من، از غمهایتان یاد کنید. (کنار آنها می نشیند.) من ادواری داشتم، تاریچاردی او را کشت. توریچاردی داشتی، تاریچاردی او را کشت.

دوشس - من نیز ریچاردی داشتم تا تو او را کشتی. من راتلندی هم داشتم تا تو کمک کردی او را بکشند؟

ملکه مارگریت - تو يك كلرنس نیز داشتی تا ریچاردی او را کشت. از لانه رحم تو، سگی دوزخی برون خزیده است که همه ما را شکار مرگ می سازد. آن سگ، پیش از آنکه چشم داشته باشد، دندان در آورد تا بره ها را بیازارد و خون پاك آنها را حریصانه سر کشد. آن بد شکل کننده پلید مخلوقات خدا و آن ظالم قهار و جبار زمین را، که بر چشمهای درد آلود ارواح گریان حکومت میکند، رحم تو بیرون انداخت، تا اینکه تا گورهایمان ما را دنبال کند. ای خداوند نیکو کار و عادل و مهربان، چگونه سپاسگزار تو باشم از اینکه می بینم این سگ ظالم، فرزندان مادرش را هم می درد و میکشد و کاری

می کند که دوستش باتفاق دشمنش گریستن می آغازد !

دوشس - ای زن «هری» براندهان من شادی مکن. خداوند شاهد است که من براندهان تو اشک ریخته ام .

ملکه مارگریت - با من بادبری کنید ! من تشنه انتقام هستم و اینک بدیدن آن خود را سیر می کنم . ادواردی که ادوارد مرا کشت ، مرد . «ادوارد» دیگر بجبران مرگ ادوارد من ، کشته شد . «یورک» جوان امتیازی نیست ، چون آن دو ، با کمال عالی آنچه من از دست داده ام ، برابری نتوانند کرد . کلرنس تو که ادوارد مرا کشت ، مرد و تماشاگران این بازی اندوهگین - هستینگز نا کار و ریورز ، و وان و گری - بمرگی نابهنگام در گورهای خویش خفه شدند . ریچارد هنوز زنده است ، آن نماینده سیاه دوزخ ، تنها عامل قتل آنها که زنده است تا ارواح را بخرد و بدوزخ بفرستد . ولی بزودی ، آری بزودی ، پایان پریشان او که برای کسی ترحم انگیز نیست . فرا خواهد رسید . زمین دهان می گشاید ، دوزخ زبانه می کشد ، فرشته های انتقام می گردند و قدیسان دست بدعا برداشته اند تا بزودی او را از صحنه دور کنند . ای خدای مهربان ، استدعا می کنم که پیمان زندگی او را لغو کنی تا من زنده باشم و فریاد زنم : «سگ مرد !»

ملکه الیزابت - آه ، راستی این تو بودی که پیشگوئی کردی ، زمانی فرا میرسد که من آرزو کنم تو بیائی و کمک کنی تا آن عنکبوت گرد ، آن وزغ پلید گوژپشت را نفرین کنم !

ملکه مارگریت - من در آن زمان تو را نمایش و تظاهر تو خالی خوشبختی خویش خواندم؛ تو را در آن زمان سایه‌ای ناتوان و ملکه‌ای دروغین نامیدم؛ نمایش آن چیزیکه من خود بودم؛ مقدمه سرور انگیزیک لال بازی شوم، کسی که اوج داده شده بود تا با عمق پرت گردد؛ مادری که توسط دو کودک شیرین سخره گرفته شده بود؛ رؤیائی از آن چیزی که بودی؛ یک نفس، یک حباب، تنهایک علامت افتخار؛ پرچمی زرق و برق دار تا آنکه هدف هر نوع تیر خطرناک قرار بگیرد؛ مضحکه‌ای از یک ملکه، تنها برای آنکه صحنه‌ای را پر کند. اکنون شوهرت کجاست؟ برادرانت کجا هستند؟ کودکان کجا رفتند؟ سرور توبه چیست؟ چه کسی از تو پیروی میکند و فریاد می‌زند: «زنده باد ملکه!»؟ رجال تعظیم‌کننده‌ای که چاپلوسی تو را میکردند، کجا هستند؟ انبوه سر بازاری که تو را دنبال میکردند کجا رفتند؟ تمام اینها را از آغاز تا پایان از نظر بگذران و ببین، اکنون چه هستی؟ بجای زنی خوشبخت، نومیدترین بیوه‌ها؛ بجای مادری مسرور، ماتم گرفته بر نام مادر؛ بجای ملکه، انسانی بزدل و بیچاره با تاجی از ترس بر سر؛ بجای کسی که اطاعتش میکردند، کسی که با فروتنی اطاعت میکند؛ بجای شخصی که مرا مسخره کرد، شخصی که مورد مسخره منست؛ بجای کسی که همه‌ها را از او می‌ترسیدند، اینک کسی که از یک نفر می‌ترسد؛ بجای کسی که بر همه فرمان میراند، شخصی که کسی فرمایش را نمی‌برد. تو چرخ عدالت را چرخانده‌ای و خویشتن را

طعمه واقعی زمان ساخته‌ای و هیچ چیزنداری جز خاطره آنکه چه چیز بودی و برای آنکه بیشتر شکنجه شوی، چیزی نداری، جز فکر اینکه اینک چه چیز هستی. تو جای مرا غصب کردی و اینک آیا حصه عادلانه اندوه مرا غصب نمی‌کنی؟ اکنون گردن برافراشته تو نیمی از یوغ سنگین مرا میکشد و من نیز گردن خسته‌ام را از آن یوغ در اینجامی‌رهانم و تمام سنگینی را بتو واگذار می‌کنم. بدرود ای زن یورك و مملکه سرنوشت اندوهگین! این اندهان انگلستان در فرانسه مرا خندان خواهد کرد.

ملکه الیزابت - آه، ای توئی که در نفرین مهارتی بسزاداری لحظه‌ای بمان و یادم بده که چگونه دشمنانم را نفرین کنم.

ملکه مارگریت - از خوابیدن در شبانگاهان دور باش؛ روزها را روزه بگیر؛ خوشبختی مرده را با اندوه زنده بسنج. چنین گمان کن که کودکان زیباتر بودند و کسی که آنها را کشت پلیدتر، بزرگتر جلوه دادن خسران، کسی را که موجب خسران شده، در چشم آدم بدتر میکند؛ تعمق در اینها تو را یاد خواهد داد که چگونه نفرین کنی.

ملکه الیزابت - کلمات من بیروح هستند؛ آنها را با کلمات خود زنده‌تر کن!

ملکه مارگریت - اندهان تو آنها را زنده‌تر و تیزتر خواهد ساخت و آنها همانند کلمات من تند و تیز خواهند شد. (خارج میشود.)

دوشس - چرا باید فاجعه پراز کلمه باشد؟

ملکه الیزابت - کلمات، و کلای یاوه گوی مو کلین خوداندوهند
و جانشین بیهوده شادیهای بی جانشین و جاودانه مرده . آنها سخنوران
جاندار و ناتوان بدبختیها هستند . بگذار میداننی داشته باشند ؛ زیرا
گرچه آنچه ابلاغ میکنند ، براستی کمکی نمیکند ولی قلب را
تسکین میبخشد .

دوشس - اگر اینگونه است ، پس زبان بسته مباش ! بامن
بیا و بگذار در نفس کلمات زهر آگین ، پسر ملعونم را که دوپسر زیبای
تورا خفه کرد ، خفه کنیم . من صدای طبل او را میشنوم . بانگ
فراوان بردار .

ریچارد شاه وارد می شود . با طبل و شیپور بسوی جنگ حرکت میکند .

ریچارد شاه - کیست این که قشون مرا از حرکت باز میدارد؟
دوشس - کسیکه ممکن بود با خفه کردن تو در رحم منفورش ،
تورا از اینهمه قتل که مرتکب شده ای و اینهمه بدبختی که بار آورده ای ،
بازدارد .

ملکه الیزابت - راستی تو پیشانی را بتاجی طلائی پنهان میداری؛
جائی که اگر بیداد را به بیداد پاسخ میدادند باید قتل شاهزاده ای
که تاج از آن اوست و مرگ شوم دوپسر و برادران من ، بر آن نقش
می شد؟ بگوای برده پلید فرزندان من کجا هستند ؟

دوشس - ای وزغ، وزغ، برادرت «کلرنس» کجاست؟ و «ند
پلنتجنت» پسر او کجاست ؟

ملکه الیزابت - «هستینگز» مهربان، ووان و گری کجاستند؟
ریچارد شاه - شیپورها بلندتر، طبلمها محکمتر! نگذارید عرش،
 سخنان این زنان غماز را که به برگزیده خداوند ناسزا می گویند،
 بشنود. بکوبید طبلمها را و بنوازید شیپورها را! (طبل بلند و صدای آژیر)
 یا با من بردبار باشید و یا رفتاری عادلانه در پیش گیرید و گرنه با
 فریادهای بلند رزم، بانگهای شما را خاموش خواهم کرد.

دوشس - تو پسر منی؟

ریچارد شاه - بلی، سپاس خدای را که پسر پدرم هستم و تو.
دوشس - پس بردبارانه، نابردباریم را بشنو!
ریچارد شاه - بانو، اندکی از آن خلق و خوی شما که توان
 تحمل سخنان سرزنش آمیز را ندارد، در من نیز هست.
دوشس - آه، بگذار حرف بزنم.
ریچارد شاه - حرف بزنید، اما من گوش نخواهم داد.
دوشس - در سخن گفتنم، مهربان و ملایم خواهم بود.
ریچارد شاه - مادر نیک، کوتاه گوهم باشید که عجله دارم.
دوشس - آه، اینقدر عجله داری؟ خدا میداند که من در میان
 غم و درد ورنج، با انتظار تو بودم.

ریچارد شاه - و آیا بالاخره من نیامدم تا تسکین تان دهم؟
دوشس - قسم به صلیب مقدس که نه! تو خوب میداننی که به
 این دنیا آمدی، تا آنرا دوزخ من سازی، تولد تو برایم، باری تألم

انگیز بود. در دوران کودکی خود سرو خودرأی بودی و در دوران تحصیل وحشتناك ، نومید ، وحشی و خشمگین ؛ در دوران شباب جسور ، گستاخوبی باك بودی و اینك در دوران كمال سنت، مغرور و نیرنگ باز، خونخوار و خیانتكار هستی؛ ملایمتری ولی خسران آورتر ، مهربانتری اما در ابراز نفرت . چه ساعت آرامش بخشی را میتوانی نام ببری كه در حضور تو من سرافراز گشته باشم .

ریچارد شاه - هیچ ساعتی، جز ساعتی كه «هامفری» آن امیر مرده موهوم ، مادر پر لطفم را از برای صرف چاشت از كنار من فرا خواند. اگر در نظر شما من اینهمه بی لطف هستم ، بگذارید بحر كت خود ادامه دهم و به مرتبت پر لطف شما اهانت نکنم. طبلها را بکوبید!

دوشس - تمنا میکنم بحرف من گوش كن .

ریچارد شاه - شما بیش از حد كینه توزانه حرف میزنید.

دوشس - يك كلمه از من بشنو، زیرا ديگر با تو سخنی نخواهم گفت :

ریچارد شاه - خوب .

دوشس - تو یا به حکم عادلانه الهی، پیش از آنكه بعنوان فاتح از این جنگ برگردی، خواهی مرد و یا اینکه من باغم و عمر طولانی خود، رخت از جهان بر خواهم بست و دیگر چهره تورا نخواهم نگریست. بهمین دلیل ، سنگین ترین نفرین مرا به همراه داشته باش . امیدوارم كه تو در روز جنگ، فرسوده تر از تمام زره كاملی باشی كه بر خود پوشیده ای.

امیدوارم که دعا‌های من در جبهه دشمنان تو بجنگند و آنجا ارواح کوچک کودکان ادوارد، به دشمنان تو دل و جرأت دهند و بآنها موفقیت و پیروزی را وعده کنند. تو خونخوار هستی و پایان زندگیت خونخوارانه خواهد بود. ننگ بدنبال زندگی تست و قرین و ملازم مرگ توهم خواهد بود. (خارج میشود.)

ملکه الیزابت - گرچه در من دلیل برای نفرین بیشتر است اما دل نفرین کردن کمتر است. ولی باز هم من بتمام این نفرین‌ها آمین میگویم.

ریچارد شاه - بانو، لحظه‌ای بمانید. باید با شما کمی حرف بزنم.

ملکه الیزابت - من دیگر فرزندان از خون پادشاهی ندارم تا تو آنها را بکشی. ریچارد! دختران من راهبه‌های دعا خوان خواهند بود نه ملکه‌های گریان. پس قصد میکن که بزندگی آنها صدمه‌ای برسانی.

ریچارد شاه - شما دختری دارید الیزابت نام که با فضیلت است و زیبا، شاهزاده سان است و پر لطف.

ملکه الیزابت - آیا او باید بخاطر اینها بمیرد؟ آه، بگذار او زندگی کند. من اخلاق او را فاسد خواهم کرد، زیبایی‌اش را لکه‌دار خواهم نمود، حجاب ننگ و رسوائی بر چهره‌اش خواهم افکند و برای آنکه قتل خونین، را داغدارش نکند، اعتراف خواهم کرد که او، دختر ادوارد نیست.

ریچارد شاه - درباره تولدش به او ظلم روا مدار. او از خون

پادشاهی است .

ملکه الیزابت - برای آنکه زندگیش را نجات دهم، خواهم گفت که اینطور نیست .

ریچارد شاه - زندگی اش، تنها بدلیل تولدش، تأمین دارد.

ملکه الیزابت - فقط با همان تأمین، برادرانش مردند .

ریچارد شاه - آه، در زمان تولد آنها ستاره ها همه مخالف بودند.

ملکه الیزابت - ستاره ها نه! بلکه دوستان پست مخالف زندگی

آنها بودند .

ریچارد شاه - حکم سرنوشت، همیشه غیر قابل اجتناب است .

ملکه الیزابت - آری، زمانیکه شرو شیطنت، سازنده سرنوشت

باشند. اگر به توفیق و مروت الهی، تو زندگی بهتری میداشتی، مقدر

میشد که کودکان من، مرگ بهتر و عادلانه تری داشته باشند .

ریچارد شاه - شما طوری صحبت میکنید که گوئی من برادر-

زاده هایم را کشته ام .

ملکه الیزابت - واقعاً که برادر زاده! برادر زاد گانی که عمویش

بآسایش، حق پادشاهی، خویشاوندی، آزادی و حیات آنها خیانت

کرد . هر دستی که قلب لطیف آنها را سوراخ کرد، من غیر مستقیم

از مغز تو دستور یافت . بی شک کارد خونخوار، کند و نا تیز بود تا

اینکه بوسیله قلب سخت سنگی تو تیز و برآ گردید تا در امعاء و احشاء

بره های من فرو رود و شاد شود. اما از آنجا که استفاده همیشگی از

غم ، غم وحشی را رام میکند ، زبان من نباید نام پسرانم را بگوش
تو برساند ، مگر آنکه ناخن های من ، در چشم های تولنگرانندازد و
من در این خلیج مرگ ، همچون قایقی ناتوان ، در حالیکه بادبانها و
طنا بهایش پاره پاره شده ، با غوش سنگی تو اصابت کنم و قطعه قطعه گردم .
ریچارد شاه - بانو ، همینکه قصد میکنم بشما و آنچه از آن شماست ،
بیش از آنچه ظلم کرده ام ، خوبی بکنم ، در اقدامات خود و در نتایج
مخاطره آمیز جنگهای خونین ، کامیاب میشوم .

ملکه الیزابت - چه چیزی از چهره آسمان پوشیده است که با
از کنار رفتن پرده ، میتواند برایم مفید واقع شود ؟

ریچارد شاه - پیشرفت کودکان ، بانوی نجیب .

ملکه الیزابت - پیشرفت آنها بسوی چوبه دار تاسرشان رادر
آنجا برباد دهند ؟

ریچارد شاه - نه ، بسوی مقام وعظمت وافتخار ، بسوی تاج
با جلال شکوه این زمین .

ملکه الیزابت - با گفتن آن ، غمهای مرا تسکین بده . بگو
چه دولتی ، چه مقامی ، چه افتخاری میتوانی بکودکان من واگذار کنی ؟
ریچارد شاه - همان چیزهایی که من خود دارم . آری ، حتی
خودم و همه چیزم را بدینوسیله به یکی از کودکان تو خواهم بخشید . پس در
رود نسیان روح خشمگین خویش ، خاطره اندوهناک ظلمهایی را که
گمان میکنی من مرتکب شده ام ، بفراموشی بسپار .

ملکہ الیزابت - کوتاہ گوباش کہ مبادا شرح داستان مہرت،
طولانی تر از حدود مہرت باشد .

ریچارد شاہ - پس بدان کہ از اعماق روح ، دخترت را دوست
می دارم .

ملکہ الیزابت - مادر دختر من ، از اعماق روح بدان می اندیشد .
ریچارد شاہ - چہ می اندیشد ؟

ملکہ الیزابت - اینکہ تو دخترش را از اعماق روح دوست
میداری ، بہمانگونہ کہ برادران او را از اعماق روح دوست میداشتی .
ومن از تہ دل ، از تو بخاطر این دوست داشتن سپاسگزاری میکنم .
ریچارد شاہ - اینگونہ شتاب مکن تا در منظور من اشتباہ
نکنی . منظور من اینست ، کہ دختر تو را از اعماق روح دوست میدارم
و قصد دارم او را ملکہ انگلستان کنم .

ملکہ الیزابت - بگو ببینم قصد داری چہ کسی را پادشاہ
او بکنی ؟

ریچارد شاہ - کسی کہ او را ملکہ خود می کند ، پادشاہ او خواہد
بود . مگر کسی جز او میتواند ؟

ملکہ الیزابت - چی ؟ تو ؟

ریچارد شاہ - من ، ہمین من بانو ، عقیدہ شما چیست ؟

ملکہ الیزابت - چگونہ میتوانی از او خواستگاری بکنی ؟
ریچارد شاہ - خبر این را از شما کہ بہتر از ہر کس دیگر بخلق

وخوی او آشنا هستید ، خواهم گرفت .

ملکه الیزابت - وراستی آیا خبر آنرا ازمن خواهی گرفت ؟

ریچارد شاه - ازته دل ، بانو .

ملکه الیزابت - يك جفت قلب خون آلوده را بردار و بر آنها

نام «ادوارد» و «یورك» را بكن و بوسیلهٔ مردی كه برادران دخترم را كشت ، قلبها را پیش او بفرست . در آن زمان ، ممكنست دخترم گریستن آغازد . بهمین دلیل ، بهمانگونه كه زمانی «مار گریت» ، دستمالی آغشته بخون «راتلند» ، بهپیش پدرت فرستاد ، دستمالی پیش دخترم بفرست و بگو كه تو با آن دستمال ، شیرۀ ارغوانی اندام برادران زیبایش را خشك كردی ؛ از او بخواه كه با آن ، اشك از چشمان گریانش بسترده . اگر این انگیزه ، او را مجبور به دوست داشتن تو نكرد ، داستانی از اعمال بزرگت را پیش او بفرست . باو بگو كه عمویش كلرنس ودائیش ریورز را از صحنه دور كردی : باری ، باو بگو كه بخاطر او سرعت ، خویشتن را از شر « عمه آن » نيك او خلاص كردی .

ریچارد شاه - خوب ، خوب ، شما مرا مسخره می كنید . طریقهٔ

بدست آوردن دل دخترتان این نیست .

ملکه الیزابت - طریقهٔ دیگری نیست ، جز آنكه تو شكل

دیگری بخود گیری و دیگر همان ریچارد نباشی كه این كارها را انجام داد .

ریچارد شاه - پس فرض کنید که بخاطر عشق او، این کار را کردم .

ملکه الیزابت - نه ! پس در اینصورت ، در واقع او چاره‌ای ندارد، جز آنکه از تو نفرت کند . بدلیل اینکه عشق را با چنین تاراج خونینی بدست آورده‌ای .

ریچارد شاه - ببینید، اکنون نمی‌توان آنچه را که در گذشته وقوع یافته ، جبران کرد . مردم گاهی نمیتوانند خود را از انجام عملی بیفکرانه بازدارند و پس از چند ساعت فرصت پشیمانی پیدا می‌کنند . اگر پادشاهی را از پسران شما گرفتم ، برای جبران اینکار ، آنرا بدخترتان خواهم داد . در عشق ، نام مادر بزرگ اندکی کوچکتر از نام پرمهر مادر است . نوه‌ها نیز ، بچه‌های آدم هستند ؛ تنها يك پله پائین تر . فرزندان‌تان ، در زمانیکه شما جوان بودید ، موجبات آزرده‌گی شما را فراهم آوردند ؛ اما کودکان من ، در زمانیکه شما پابسن می‌گذارید ، موجب آسایش‌تان خواهند شد . خسارتی که بشما وارد شده ، اینست که پسران پادشاه نیست ، ولی بجبران این خسران ، دخترتان ملکه میشود ، من توانائی آن ندارم که جبران همه چیز را بکنم . بهمین دلیل ، محبتی را که میتوانم تقدیم کنم ، بپذیرید . پسران «دورست» که باروحی بیمناك ، گامهای ناخرسندی در خاک اجنبی بر میدارد ، با این وصلت و اتحاد فرخنده ، بزودی به انگلستان فراخوانده خواهد شد تا بمقامات عالی و جلال بزرگ‌نایل

آید. پادشاهی که دختر زیبای شمارازن خویش مینامد، طبق معمول دورست را برادر خویش خواهد خواند. شما باردیگر مادر پادشاه خواهید بود و تمام خرابی های دوران پراضطراب، با افتخارات دوچندان رضایت و خرسندی، ترمیم خواهد شد. بلی، بسیار روزهای خوشی درپیش داریم. قطرات اشک روانی که ریخته اید، دیگر باره بصورت مرواریدهای درخشان در خواهد آمد و دین خود را با ده برابر سود اضافی پر از شادکامی خواهند گذارد. پس مادر! برو پیش دخترت و با تجربه خود شرم او را گستاخی بخش و آماده اش کن، تا داستان خواستگار عاشق را بشنود. در قلب لطیف او، شعله امید بخش سلطنت طلایی را روشن کن. شاهزاده خانم را بساعات شیرین و آرام لذات زناشوئی آشنائی ده. و هنگامی که این بازوی من، با کینگهم بی مغز، آن طاعنی بی مقدار را گوشمال داد، من، در میان حلقه گلپای پیروزی باز خواهم گشت و دخترت را به بستر پیروزمندی خویش رهنمون خواهم شد، با اوداستان فتحی را که کرده ام در میان خواهم گذاشت و او تنها زن پیروزمند و فرمانروای فاتح خواهد بود.

ملکه الیزابت - بهتر اینست که باو چه بگویم؟ بگویم برادر پدرش، شوهرش خواهد بود یا عمویش؟ و یا بگویم کسی که برادران، دائی و عمویش را کشت، شوهرش خواهد بود؟ تحت چه عنوانی از او خواستگاری کنم تاجوانی او، خداوند، قانون، افتخار و عشق او را خوش آید؟

ریچارد شاه - صلحی را که انگلستان خرم با این عقد ازدواج خواهد یافت ، پیش بکش .

ملکه الیزابت - صلحی که او بقیمت جنگ دائمی خواهد خرید .
ریچارد شاه - بگو پادشاهی که می تواند فرمان دهد ، تما می کند .

ملکه الیزابت - واز او چیزی میخواهد که پادشاه پادشاه آن را منع می کند .

ریچارد شاه - بگو که او ملکه ای عالیمقام و قدرتمند خواهد بود .

ملکه الیزابت - تا مثل مادرش ، بداشتن چنین عنوانی ، هاپهای بگرید .

ریچارد شاه - بگو که تا ابد دوستش خواهم داشت .
ملکه الیزابت - ولی آن عنوان «تا ابد» تا چه مدتی دوام خواهد داشت ؟

ریچارد شاه - بشیرینی تمام ، تا پایان زندگی فرخنده اش ، دوام خواهد داشت .

ملکه الیزابت - اما زندگی شیرینش ، تا چه مدتی بخوشی دوام خواهد داشت ؟

ریچارد شاه - تا آن مدتی که آسمان و طبیعت ، به او طول عمر داده باشند .

ملکه الیزابت - تاملتی که دوزخ و ریچارد بخواهند .
 ریچارد شاه - بگومن، که پادشاه اویم ، رعیت عشق او هستم .
 ملکه الیزابت - ولی او، که رعیت تست از چنین پادشاهی نفرت
 دارد .

ریچارد شاه - از جانب من ، با او بفصاحت سخن بگو .
 ملکه الیزابت - داستان درست هنگامی خوب پیش میرود که
 بسادگی گفته آید .

ریچارد شاه - پس به بیانی ساده و صریح ، داستان عاشقی مرا
 با او بگو .

ملکه الیزابت - صریح ، اما نادرست سخن گفتن ، شیوه ایست
 بیش از حد ناگوار .

ریچارد شاه - دلایل تو بیش از حد پایاب و شتاب آمیز است .
 ملکه الیزابت - آه ، نه ! دلایل من بیش از حد عمیقند ، اما مرده .
 آری کودکان بیچاره ام در گور عمیق خود ، مرده افتاده اند .
 ریچارد شاه - بانو ، براین تارمنواز که از آن گذشته است .
 ملکه الیزابت - آنقدر براین تار خواهم نواخت ، تا تارهای
 قلب از هم بگسلد .

ریچارد شاه - اینک به سنت جورج ، به لقب سلحشوریم و تاجم -
 ملکه الیزابت - که به اولی بیحرمتی کردی ، دومی را از شرف
 انداختی و سومی را غصب کردی .

ریچارد شاه - سو گند میخورم -

ملکه الیزابت - بهیچ چیز! زیرا این سو گند نیست . به سنت جورج بیحرمتی شده و او افتخار مقدس خود را از دست داده است . لقب سلحشوری لکه دار شده و فضیلت سلحشوریش پایمال گردیده است . تاج غصب شده و شکوه پادشاهی اش رسوا گشته است . اگر میخواهی حرقت را باور کنند ، بجیزی سو گند بخور که نسبت بدان ظلمی نکرده باشی .

ریچارد شاه - اینک ، دنیا -

ملکه الیزابت - پراز ظلمهای پلید تست .

ریچارد شاه - بمرگ پدرم -

ملکه الیزابت - زندگانی تورسوایش کرده .

ریچارد شاه - پس قسم بخوادم -

ملکه الیزابت - تو خود ، به خودت ظلم کرده ای .

ریچارد شاه - خوب ، پس سو گند بخدا -

ملکه الیزابت - ظلمی که بر خدا روا داشته ای ، بیش از همه است .

اگر بیم می کردی از شکستن سو گندی که در برابر خداوند یاد کردی ، اتحادی که برادرت ، پادشاه بوجود آورد ، شکسته نمی شد و برادر من نیز بقتل نمیرسید . اگر بیم می کردی از شکستن سو گندی که در برابر خداوند یاد کردی ، تاجی که اکنون بر پیشانی تو حلقه زده ، زینت بخش شقیقه های لطیف فرزند من میگشت و هر دو شاهزاده

که اینک همبازی‌های ظریف خاکند و سوگند شکسته شده تو آنهارا!
طعمه کرمها ساخته است، در اینجا نفس میکشیدند. اکنون بگو
ببینم به چه چیز میتوانی سوگند یاد کنی؟

ریچارد شاه - بزمانی که خواهد آمد.

ملکه الیزابت - تو در زمانی که گذشته است، بدان نیز ظلم
کرده‌ای. زیرامن خود، اشکهای دارم که در آینده، بخاطر گذشته‌ای
که تو بدان ظلم کرده‌ای، خواهم ریخت. کودکانی که تو والدینشان
را کشته‌ای، زنده اند؛ آنها جوانان بی سرپرستی هستند که پس از
بزرگ شدن اشک خواهند ریخت. پدران و مادرانی که تو کودکانشان
را بقتل رسانده‌ای، زنده اند و گیاهان پیروپژمرده‌ای هستند که در
پیری، بیاد کودکانشان‌های می‌گیرند. تو بزمانی که خواهد آمد،
سوگند مخور. زیرا با ظلم کردن به زمانی که گذشته است، بر زمان
آینده، قبل از آنکه فرارسد، ستم روا داشته‌ای.

ریچارد شاه - از آنجا که قصدم اینست که کامیاب شوم و توبه
کنم و در کشمکش پرگزند خود با سلاحهای خصمانه پیروز درآیم؛ اگر
باعشق قلبی پاک، فداکاری بی‌آلایش و اندیشه‌های مقدس، بردختر
زیبا و شاهزاده سان تو قدر نهم، آرزو می‌کنم که خود سبب مغلوب
شدن خود شوم! ای آسمان و ای اقبال، مساعدت خوش را بر من
حرام کنید! ای روز، نورت را از من بگیر و ای شب، آرامشت را
از من دریغ کن! ای ستاره‌های نیکبختی، مخالف اعمال من باشید!

خوشبختی من و تو در وجود اوست . بی او ، این سرزمین و من ، تو و بسیاری ارواح مسیحی ، دچار مرگ ، ویرانی ، نابودی ، و تباهی می گردیم . نمیتوان از این کارها اجتناب کرد مگر بدینوسیله ؛ از این کار اجتناب نخواهد شد ، مگر بدین وسیله . پس تو ، ای کسی که باید ، مادر نیک بخوانمت ؟ در برابر او ، و کیل عشق من باش . شفاعت کن بدان چیزی که خواهم بود ، نه آنچیزیکه بوده ام . نه به شایستگی - های امروزی من ، بلکه بدان چیزیکه در آینده ، شایسته اش خواهم بود . احتیاج و وضع روزگار را به او گوشزد کن و در طرحهای بزرگ ، بطرزی بچگانه ، احمق مباش .

ملکه الیزابت - آیا اینگونه خود را بوسوسه شیطان بسپارم ؟
ریچارد شاه - بلی ، اگر شیطان تو را وسوسه کند که کاری نیک انجام دهی .

ملکه الیزابت - آیا خود بودن خود را فراموش کنم ؟
ریچارد شاه - بلی ، اگر یاد خود بودن بر تو ستم روا دارد .
ملکه الیزابت - آیا بروم و دخترم را بسوی نیت تو متمایل کنم ؟
ریچارد شاه - و با این عمل مادری نیکبخت شوی .

ملکه الیزابت - میروم . بمن زود نامه بنویس و عقیده دخترم را بوسیله من خواهی فهمید .

ریچارد شاه - حامل بوسه عشق راستین من باش بدخترت !
پس خدا حافظ . ملکه الیزابت خارج می شود . ای ابله زود نرم شونده ، ای

زن پایاب و متغیر. (رتکلیف و درپشت سراو کیتسبی وارد می‌شوند.) خوب حالا، چه خبر؟

رتکلیف - پادشاه پر لطف! در ساحل غربی، نیروی دریائی نیرومندی استقرار یافته. روی ساحل، بسیاری از دوستان مردود غل، بی سلاح گرد آمده‌اند و تصمیمی بعقب زدن آنها نگرفته‌اند. گمان می‌رود «ریچموند»، دریا سالار آنها باشد. کشتی‌ها بادبانها را بالا زده‌اند و در انتظار «با کینگم» هستند تا با کمک خود، از آنها در ساحل استقبال کند.

ریچارد شاه - دوستی تیزپای را پیش امیر نورفورك بفرستید. رتکلیف خودت برو، یا کیتسبی. کیتسبی کجاست؟

کیتسبی - اینجا قربان.

ریچارد شاه - با شتاب، بطرف امیر حرکت کن. (به رتکلیف) هنگام بازگشت به سلیسبری برو. (به کیتسبی) شیطان نفهم بی مغز، چرا ساکت ایستاده‌ای و پیش امیر نمی‌روی؟

کیتسبی - پادشاه معظم، نخست اجازه بدهید، عقیده‌تان را بدانم. از طرف سرورم به امیر چه بگویم.

ریچارد شاه - آه، کیتسبی درست‌کار و نیک، باو دستور بده، بزرگترین نیرو و قدرتی را که ممکنست، جمع‌آوری کند و بزودی مرا در سلیسبری ملاقات نماید.

کیتسبی - می‌روم. (خارج می‌شود.)

رتکلیف - شهریار می‌فرمایند، من در سلیسبری چکار بکنم؟

ریچارد شاه - خوب، قبل از رفتن من بآنجا چه کاری می توانی انجام دهی ؟

رتکلیف - شهریار فرمودند که من قبلا عازم آنجا شوم .

ریچارد شاه - عقیده ام عوض شده آقا ، عقیده ام عوض شده .

(لرد استنلی وارد می شود .) خوب، حالا شما، چه خبر دارید ؟

استنلی - خبری نه چندان خوب که سرورم بشنیدن آن خرسند شوند و نه چندان بد. ولی بهتر اینست که گفته آید.

ریچارد شاه - آهان، معماست ! نه خوب و نه بد! تو که میتوانی حرفت را ساده تر بزنی، چرا بیاوه بیراهه می روی ؟ باز می پرسم، چه خبرداری ؟

استنلی - ریچموند ، روی دریاها حرکت میکند .

ریچارد شاه - پس بگذار غرق شود و دریاها روی او حرکت کنند ! این فراری بزدل، روی دریاها چکار میکند ؟

استنلی - پادشاه معظم ، نمیدانم فقط حدس میتوانم زد .

ریچارد شاه - خوب حدستان چیست آقا، حدستان چیست ؟

استنلی - او که بوسیله «دورست»، «با کینگم» و «الی» برانگیخته شده ، اینك عازم انگلستان است، تا تاج و تخت را بخواهد .

ریچارد شاه - مگر تخت پادشاهی خالیست ؟ مگر شمشیر

سلطنت در تاب و در نوسان نیست ؟ مگر پادشاه مرده ؟ مگر امپراطوری

بی صاحب مانده ؟ از یورك چه وارثی جز ما زنده مانده ؟ و پادشاه

انگلستان کیست، جز وارث یورک بزرگ؟ پس بمن بگو که او روی دریاها چکار میکند؟

استنلی - سرورم جز این حدسی نمیتوانم زد.

ریچارد شاه - جز اینکه اومیاید، تا سرور توشود. تو نمیتوانی حدس بزنی که این ویلزی برای چه میاید؟ میترسم که تو عاصی شوی و بسوی افرار کنی.

استنلی - نه سرور بزرگم، اینطور نیست. پس بر من بد گمان مباشید.

ریچارد شاه - پس نیروی تو کجاست تا عقبش بزنی؟ پس مستأجران و پیروان تو کجا هستند؟ آیا اکنون آنها در ساحل غربی نیستند تا به آشوبگران کشتیها تأمین دهند!

استنلی - نه سرور نیکم، دوستانم در شمالند.

ریچارد شاه - دوستانی سرد نسبت به ریچارد! آنها در موقعی که باید در غرب پادشاه خود خدمت کنند، در شمال چکار میکنند؟

استنلی - پادشاه معظم، بآنها فرمان داده نشده است. اگر شهریار میفرمایند، به بنده اجازه دهند، تا دوستانم را جمع کنم و آنوقت در هر موقع و در هر جایی که میفرمایند، ملاقاتشان کنم.

ریچارد شاه - بلی، بلی. تو خواهی رفت و به «ریچموند» ملحق خواهی شد. نه آقا، من بتو اطمینان نمیکم.

استنلی - پادشاه بسیار معظم من، شما موجبی برای بد گمانی

نسبت بدوستی من ندارید . من هر گز نسبت بشما خیالتی نکرده‌ام و هر گز هم نخواهم کرد .

ریچارد شاه - خوب ، بروید و افراد خود را جمع کنید . ولی گوش کنید . بگذارید ، پسران ، جورج استنلی در اینجا بماند . مواظب باشید که ایما نتان محکم باشد و گر نه امنیت سر پسران در خطر خواهد بود .

استنلی - پس اگر من ثابت کردم که بشما وفادارم با او مدارا کنید . خارج میشود .
پیکی وارد می‌شود .

پیک - پادشاه پر لطفم ، بطوری که دوستانم بمن اطلاع داده‌اند اکنون در «دون شایر» ، «سرادوارد کورتنی» و اسقف «اکستر» سرکش ، برادر او ، با بسیاری از هم پیمانهای خود مسلح شده‌اند .
پیکی دیگر وارد میشود .

پیک دوم - سرورم در «کنت» گیلفوردها مسلح شده‌اند و در هر ساعت ، همکاران بیشتری بکمک آنها میشتابند و نیرویشان ، هر لحظه در حال فزونی است .
پیکی دیگر وارد می‌شود

پیک سوم - سرورم ، ارتش امیر با کینگهم -

ریچارد شاه - بروید بیرون جغدها ! هیچ خبری نمی‌آورید جز آیه مرگ ؟ (او را می‌زند) خوب بگیر تا موقعی که برایم خبر بهتری بیاوری .

پیک سوم - خبری که میخواستیم به عرض اعلیحضرت برسانم، این بود که سیل و طغیان و باران ناگهانی، ارتش با کینگهم را متفرق و پراکنده ساخته است و او خود، به تنهایی بسوئی پرت شده است و کسی نمیداند کجاست.

ریچارد شاه - از تو عذر میخواهم. بیا این کیسه من، تا جبران آن ضربه را بکند. آیا دوستی خردمند، برای کسیکه آن خائن را دستگیر کند، پاداش تعیین کرده است؟

پیک سوم - سرورم، چنین پاداشی تعیین شده است.

پیک چهارم وارد میشود.

پیک چهارم - سرورم، میگویند «سرتامس لول» و «لردمار کیس دورست» در یورکشایر مسلح شده اند. ولی من این تسکین خاطر را برای سرورم دارم که نیروی دریائی برتون، توسط طوفانی متفرق شده است. ریچموند که در «دورستشایر» است، قایقی بساحل فرستاد، تا از مردمیکه روی ساحل گردآمده بودند، بپرسد که آیا آنها بکمک او آمده اند یا کاری غیر از آن دارند. آنها جواب دادند که از طرف با کینگهم و بجانبداری از او آمده اند. ولی ریچموند، نسبت بدانها بدگمان شد، بادیان انداخت و راه بریتانی را درپیش گرفت.

ریچارد شاه - حرکت کنید! حرکت کنید! اکنون که سلاح پوشیده ایم اگر دشمنی خارجی برای جنگ نباشد؛ حرکت کنید تا لااقل آشوبگرانی را که در داخل کشورند، منکوب کنیم.

کیتسبی وارد میشود.

کیتسبی - سرورم، امیر با کینگهم دستگیر شد، این خبر بهترین خبرهاست ولی امیر ریچموند با نیروئی معظم در «میلفورد» پیاده شد. این خبر کمی ناگوار است، ولی باید گفته شود.

ریچارد شاه - حرکت بسوی سلیسبری! در این زمان که ما اینجا صحبت میکنیم، امکان دارد که جنگی شاهانه در گیرد، بفتح انجامد؛ یا به شکست منتهی شود. يك نفر این دستور را صادر کند که با کینگهم، به سلیسبری آورده شود. بقیه با من حرکت کنید!
(صدای شیپورها . خارج می شوند .)

صحنه پنجم

در برابر منزل داری

داری و سر کریستوفر آرزویك وارد می‌شوند .

داری - سر کریستوفر، از طرف من به ریچموند این را بگو. پسر
«جورج استنلی»، در طویلۀ این خونخوارترین گراز نر زندانی شده
است. اگر من عصیان کنم، گردن جورج را میزنند. ترس از این، مرا
از کمک فوری باز میدارد. ولی راستی، بگو ببینم، اکنون ریچموند
شاهزاده سان کجاست؟

کریستوفر - در «پمبروک». یا در غرب «هارفورد»، واقع در
«ویلز».

داری - چه آدمهای بنامی دور او گرد آمده‌اند؟

کریستوفر - «سروالتر هربرت»، «سربازی معروف»، «سر گیلبرت
تالبوت»، «سرویلیام استنلی»، «اکسفورد»، «پمبروک» نیرومند «سر
جیمز بلانت»، «رایس اپ تامس»، با گروهی مردان شجاع وعده بسیار

زیادی از اشخاص معروف و ارجمند. آنهارا ه لندن رادر پیش گرفته اند؛ البته اگر در سر راه جنگی در نگیرد .

داربی - پیش سرورت باز گرد. درود مرا به او برسان. باوبگو که ملکه از صمیم قلب رضایت داده است که دخترش « الیزابت » را بعقد او در آورد . این نامه ها ، افکار مرا به اطلاع او خواهند رسانید. خدا حافظ . (خارج میشوند.)

پرده پنجم

صحنه یکم

سایسبری

مکانی روباز

کلانتر و باکینگهم و تبرزین دارها وارد میشوند. باکینگهم بسوی مرگ می رود .

باکینگهم - پادشاه نمیگذارد که با او حرف بزنم ؟

کلانتر - نه ، سرورنیکم . پس بردبار باشید .

باکینگهم - ای هستینگز! ای کودکان ادوارد ! ای ریورزو

ای گری ! ای هنری شاه مقدس وای ادوارد، پسرزیبای هنری ! ای

ووان ! وای تمام کسانی که در نتیجه بیعدالتی پنهانی، تباه کننده و پلید،

دچار شکست شده اید ؛ اگر ارواح افسرده و نا خرسندتان ، از میان

ابرها این ساعت حاضر را تماشا می کنند - حتی برای انتقام هم شده-

نابودی مرا بسخره گیرید ! رفقا امروز روز ارواح است؟

کلانتر - بلی سرورم ، اینطور است .

باکینگهم - خوب، « پس روز ارواح » ، روز هلاک من است .

روزیست که من در عصر ادوارد شاه، آرزو کردم که اگر نسبت بکودکان

ویا متحدین زن او خیانت کنم ، این روز بر سرم فروریزد . روزیست

که من آرزو کردم با ایمان دروغین کسی که بیش از همه برایش اعتماد

داشتم ، سقوط کنم . تا این روز؛ این روز ارواح ، به روح من، در مقابل

ظلمهائی که کرده بودم ، مهلت داده شده بود. خداوند بزرگِ بینابر همه چیز، که من بیاوه با او سخن گفته بودم ، دعای متظاهراندام را در حق خودم مستجاب کرده است و آنچه را بشوخی خواسته بودم ، بجد بمن داده است ، اینگونه او شیران را مجبور میکند تا نوك شمشیر را بسوی سینه خود برگردانند . اینك نفرین مار گریت در حق من مستجاب شده است . مار گریت گفت : « هنگامیکه او قلب تو را با غم و اندوه شکافت ، بباد آر که مار گریت پیغامبر بوده است . » بیائید آقایان و مرا بسوی کنده ننگین قتل هدایت کنید . بیداد را جواب فقط بیداد است و حق گناه ، تنها گناه .

(خارج می شوند .)

پرده پنجم

صحنه یکم

سایسبری

مکانی روباز

کلانتر و باکینگهم و تبرزین دارها وارد میشوند. باکینگهم بسوی مرگ می رود .

باکینگهم - پادشاه نمیگذارد که با او حرف بزنم ؟

کلانتر - نه ، سرورنیکم . پس بردبار باشید .

باکینگهم - ای هستینگز ! ای کودکان ادوارد ! ای ریورزو

ای گری ! ای هنری شاه مقدس وای ادوارد، پسر زیبای هنری ! ای

ووان ! وای تمام کسانی که در نتیجه بیعدالتی پنهانی، تباه کننده و پلید،

دچار شکست شده اید ؛ اگر ارواح افسرده و نا خرسندتان ، از میان

ابرها این ساعت حاضر را تماشا می کنند - حتی برای انتقام هم شده-

نابودی مرا بسخره گیرید ! رفقا امروز روز ارواح است ؟

کلانتر - بلی سرورم ، اینطور است .

باکینگهم - خوب، « پسر روز ارواح » ، روز هلاک من است .

روزیست که من در عصر ادوارد شاه، آرزو کردم که اگر نسبت بکودکان

ویا متحدین زن او خیانت کنم ، این روز بر سرم فروریزد . روزیست

که من آرزو کردم با ایمان دروغین کسی که بیش از همه برایش اعتماد

داشتم ، سقوط کنم . تا این روز ؛ این روز ارواح ، به روح من، در مقابل

ظلمهائی که کرده بودم ، مهلت داده شده بود. خداوند بزرگِ بینابر همه چیز، که من بیاوه با او سخن گفته بودم ، دعای متظاهراندهام را در حق خودم مستجاب کرده است و آنچه را بشوخی خواسته بودم ، بجد بمن داده است ، اینگونه او شیران را مجبور میکند تا نوك شمشیر را بسوی سینه خود برگردانند . اینك نفرین مار گریت در حق من مستجاب شده است . مار گریت گفت : « هنگامیکه او قلب تو را با غم و اندوه شکافت ، بباد آر که مار گریت پیغامبر بوده است . » بیائید آقایان و مرا بسوی کنده ننگین قتل هدایت کنید . بیداد را جواب فقط بیداد است و حق گناه ، تنها گناه .

(خارج می شوند .)

صحنه دوم

اردوگاه نزدیک تمورت

ریچموند ، اکسفورد ، بلانت ، هربرت وسایرین با طبل و پرچم وارد میشوند.

ریچموند - رفقای مسلح و دوستان بسیار محبوبم ، ما که در زیر یوغ ظلم، زخم خورده ایم، اینک بدون آنکه بهمانعی بر بخوریم، تا قلب کشور آمده ایم. در اینجا از پدرمان استنلی ، سطوری حاکی از آسایش خوش و دلگرمی دریافت میکنیم . گراز شیر و خونخوار و غاصبی که مزارع تابستانی و تاکهای پر بار شما را بخرابی نشاند، خون گرم شما را سر میکشد و سینه های خالی شما را آبشخور خود میسازد . خبر گرفته ایم که این گراز پلید، درمرکز این جزیره ، نزدیک شهر لیستر استقرار یافته است . از «تمورت» تا آنجا، تنها يك روز راه است . پس دوستان دلیر بنام خدا، بشادمانی تمام حرکت کنید تا خرمن صلح جاویدان را با این تقلای خونین جنگی شدید درو کنیم .

اکسفورد - وجدان هر کسی هزار شمشیر است تا بضد آن

آدمکش خونخوار بجنگند .

هربرت - تردیدی ندارم که دوستانش بسوی مافزار خواهند کرد .

بلانت - او دوستانی ندارد، جز آنهایی که از ترس دوست شده اند؛ هنگامی که او بیش از همیشه بدانها نیازمند است ، آنها او را ترك خواهند کرد .

ریچموند - اینها همه بنفع ماست . پس بنام خدا حرکت کنید! امید راستین، تیزپروا است و با بالهای چلچله ها پرواز میکند؛ پادشاهان را بمقام خدایان و مخلوقات پست تر را، به پادشاهی میرساند .

صحنه سوم

میدان بازورت

ریچاردشاه ، مسلح، باتفاق نورفوک و امیر سوری وارد می شوند .

ریچارد شاه – همین جا، درهمین میدان بازورت، چادرهایتان را بزنید . سرورم «سوری» چرا اینگونه اندوهگین بنظر میرسید .

سوری – قلبم ده بار از نگاهم شادتر است .

ریچارد شاه – سرورم نورفوک -

نورفوک – بلی، پادشاه بسیار پرلطفم .

ریچارد شاه – نورفوک ، باید ضربت بزنیم ، هان ، اینطور

نیست ؟

نورفوک – سرور پرلطفم، باید ضربت بزنیم و نیز بپذیریم .

ریچارد شاه – چادر مرا همانجا بزنید. امشب را اینجا خواهم

خفت، ولی فردا کجا ؟ خوب ، فرقی نمیکند . تعداد دشمن را که

تشخیص داده است ؟

نورفوک - خدا کثر نیرویشان از شش و یا هفت هزار بیشتر نیست .

ریچارد شاه - خوب ، قشون ما ، سه برابر آنهاست . علاوه بر این ، نام پادشاه ؛ برج نیروئی است که دشمن آن را ندارد . چادرم را در آنجا بزنید ! آقایان شجاع ! بگذارید ، سایر امتیازات میدان را بررسی کنیم . چند نفر از مردانی را که قدرت رهبری صحیح دارند ، احضار کنید . نگذارید انضباطمان کم شود . تأخیر نکنید چون سروران ، فردا روز پیرازدحامی است . خارج می شوند .

از طرف دیگر میدان ، ریچموند ، سرویلیام برندن ، اکسفورد و سایرین وارد می شوند . چند نفر از سربازان چادر ریچموند را می زنند

ریچموند - خورشید خسته غروب . طلایی کرده و مسیر تابناک ارا به آتشینش ، نشانه آنست که فردا روزی خوش خواهد بود . « سر ویلیام برندن » شما پرچم مرا در دست خواهید داشت . قدری جوهر و کاغذ به چادر من بیاورید . شکل و طرح رزم را خواهم کشید و بهر فرمانده ، مأموریتی جداگانه خواهم داد و نیروی کوچکمان را به بخشهای عادلانه تقسیم خواهم کرد . سرورم « اکسفورد » ، « سر ویلیام برندن » و شما « سروالتر هربرت » پیش من بمانید . امیر « پمبروک » در کنار هنگ خود مانده است . سروان « بلانت » نیک حامل شب بخیر من به او باشید و از امیر خواهش کنید که بامداد در ساعت دو ، مرا در چادرم ببیند . راستی « بلانت »

نیک بگذار، پیش از آنکه بروی، چیزی دیگر نیز بپرسم. میدانی لرد استنلی در کجا مستقر شده است؟

بلانت - اگر در مورد پرچم‌های او اشتباه نکرده باشم - که حتماً اشتباه نکرده‌ام - هنگ او، حداقل، در نیم‌میلی جنوب نیروی عظیم پادشاه مستقر شده است.

ریچموند - سروان «بلانت» نیک، اگر بتوانید از گزندها در امان باشید، حامل شب بخیر من باو باشید و این طومار بسیار مهم و لازم را باو بدهید.

بلانت - اطاعت می‌شود سرورم. این کار را خواهم کرد. پس خداوند، امشب بشما استراحت خوشی عطا فرماید.

ریچموند - سروان بلانت نیک، شب بخیر. بیایید آقایان در باره کار فردا با هم مشورت کنیم. به چادر ما بیایید. هوا مرطوب و سرد است. (وارد چادر می‌شوند).

ریچارد شاه، نورفوک، رتکلیف، کیتسبی و سایرین وارد می‌شوند.

ریچارد شاه - ساعت چیست؟

کیتسبی - سرورم وقت شام است. ساعت نه.

ریچارد شاه - امشب شام نخواهم خورد. کمی جوهر و کاغذ بیاورید. راستی کلاه خودم را شل‌تر کردید و تمام زره و سلاحم را در چادرم نهادید؟

کیتسبی - سرورم، همه زراد چادر گذاشتیم. همه چیز آماده است.

ریچارد شاه - نور فوک نیک. بشتاب بر سر مأموریت خود برو!
از نگهبان دقیق استفاده کن. قراولان مورد اعتماد انتخاب کن.

نور فوک - میروم سرورم.

ریچارد شاه - نور فوک نیک! فردا همراه چکاوکان بیدارشو.

نور فوک - سرورم. بشما قول میدهم.

ریچارد شاه - کیتسبی!

کیتسبی - قربان؟

ریچارد شاه - پیکی مسلح به هنگ استنلی بفرست. باودستور
بده که قبل از طلوع آفتاب نیرویش را باینجا آورد و گرنه پسرش
جورج، در غارتاریک شب جاویدان سقوط خواهد کرد. (کیتسبی خارج
میشود.) لیوانی شراب برایم پر کن. شمعی برایم بیاور. برای فردا
«سوری» سفید را زین کن. مواظب باش که دسته‌های نیزه‌هایم سالم
باشد، ولی زیاده از حد سنگین نباشد. رتکلیف!

رتکلیف - قربان!

ریچارد شاه - لرد نورتمبرلند اندوهگین را دیدی؟

رتکلیف - «تامس» امیر «سوری» و او خود، حوالی غروب
خورشید، قشون را واحده واحدیدند و سربازان را دلگرمی دادند.

ریچارد شاه - پس راضی هستم. یک لیوان شراب بمن بده.

آن انبساط روحی و نشاط فکری را که عاده داشتم، حالا ندارم. بگذار
اینجا، جوهر و کاغذ حاضر است؟

رتکلیف - بلی سرورم .

ریچارد شاه - به نگهبان دستور بده مواظب باشد ، تنهایم بگذارید . رتکلیف ، حوالی نیمه شب بیا و کمکم کن تا سلاح بپوشم . می گویم ، تنهایم بگذارید ! (رتکلیف وسایر ملازمین خارج می شوند .)

(داری به چادر ریچموند وارد می شود . لردها وسایرین حضور دارند .)

داری - اقبال و پیروزی از آن توباد!

ریچموند - ای پدر خوانده نجیب ، تمام آسایشی که شب تیره می تواند داشته باشد ، نثار توباد . بگو ببینم مادر محبوبمان چطور است !

داری - و کالتاً از طرف مادرت که دائماً برای آسایش تودعا می کند ، دعاگوی توام . راجع به این مسئله همین بس . ساعات خاموش ، آرام می گریزند ، و تیرگی پولک سان ، اینک در شرق شکافته می شود . خلاصه بگویم ؛ از آنجا که فصل مجبورمان میکند قشونت را در بامدادان آماده کن . اقبال را به داوری ضربات خونین و جنگ شوم و مهیب بسیار . من آنچه دلم می خواهد انجام نمی توانم داد ، اگر بتوانم ، تا آنجا که در قدرت باشد ، دفع الوقت خواهم کرد و در این تصادم نا معلوم سلاحها تو را کمک خواهم کرد . ولی نمی توانم زیاده از حد بتو نزدیک شوم ، زیرا اگر مرا ببینند ، برادرت جورج حساس ، در برابر چشم پدرش بقتل خواهد رسید . خدا حافظ ! مهلت کم و دوران پر وحشت ، مانع سو گندهای پرتعارف عشق و تبادل

کامل سخنان شیرینی می شود که دوستانِ اینهمه دورمانده ازهم باید بدانها قدر نهند. خداوند مجال و مهلت کامل برای این آئین های دوستی و عشق عطا کند. بار دیگر خدا حافظ. دلیر باش و چست و چالاک حرکت کن!

ریچموند - سروران نیک، اورا به هنگش هدایت کنید. من با اندیشه های پریشان، خواهم کوشید مدتی کوتاه بخوابم که مبادا فردا خواب سربین - هنگامی که باید سوار بر بالهای پیروزی باشم - بر من سنگینی کند و از پایم در اندازد. بار دیگر، سروران و آقایان مهربان، شب بخیر (همه جز ریچموند خارج می شوند). آه، ای که من خویشتن را سردار تومی شمارم، با چشم های پر لطف به نیروهای من بنگر! گرزهای کوبنده خویش را در دستان آنها بگذار، تا آنها بضر بهای سنگین، کلاه خودهای تجاوز کاران و دشمنان ما را خرد کنند، ما را رسولان گوشمال دهنده خود گردان، تا در پیروزی خویش بتوانیم تو را سپاس بگذاریم. پیش از آنکه پنجره های چشمانم را ببندم، روح بیدارم را بتومی سپارم، خواب یابیدار، تو جاودانه مدافعم باش! (می خوابد).
روح شاهزاده ادوارد. پسر هنری ششم وارد می شود.

روح - (به ریچارد) بگذار فردا بر روح تو سنگینی کنم. فکر کن که در زمان شباهم، چگونه بدشنه ای در تئو کزبری مرا از پای در آوردی. پس مأیوس باش و بمیر! (به ریچموند) شاد باش ریچموند! زیرا ارواح مظلوم شاهزادگان مقتول در طرف تومی جنگند. ریچموند،

فرزند هنری شاه تورا تسکین می‌دهد .

روح هنری ششم وارد می‌شود .

روح - (به ریچارد) موقعیکه در حیات بودم ، اندام تدهین شده

من ، بدست تودارای سوراخهای مرگ آور شد . به برج بیندیش و بمن ! مایوس باش و بمیر ! هنری ششم آرزو می‌کند که مایوس باشی و بمیری ! (به ریچموند) ای مرد با فضیلت و مقدس ، فاتح باش . همان «هری» که پیش بینی کرده بود تو پادشاه خواهی شد ، اینک در خواب تسکینت می‌دهد . زنده باش و پیشرفت کن !

روح کلرنس وارد می‌شود .

روح - (به ریچارد) بگذار فردا من ، منی که با شرابی نفرت

انگیز و زیاده از حد غرق در مرگ شدم و با حیل و تزویر تو جان سپردم ، بر روح تو سنگینی کنم ، فردا در میدان جنگ بمن بیندیش و بگذار شمشیر لبه کندت بیفتد ! مایوس باش و بمیر ! (به ریچموند) ای فرزند خاندان لنکستر ، وراثت مظلوم یورک دعا گوی تواند ؛ فرشتگان نیک در جنگ نگهبانت باشند ! زنده باش و پیشرفت کن !

ارواح ریورز . گری و وان وارد می‌شوند .

روح ریورز - (به ریچارد) بگذار فردا بر روح تو سنگینی

کنم . من همان ریورزم که در پومفرت مرد ! مایوس باش و بمیر !

روح گری - (به ریچارد) به گری بیندیش و بگذار روح

مایوس شود !

روح ووان - (به ریچارد) به «ووان» بیندیش و با ترسی گناه آلود ، بگذار نیزه ات بیفتد . مایوس باش و بمیر ؟
هرسه روح - (به ریچموند) بیدار شو و فکر کن که ظلمهائی که ریچارد بما کرده ، درسینه او براو غالب خواهند شد . بیدار باش و فتح کن !

روح هستینگز وارد می شود.

روح - (به ریچارد) ای مرد خونخواره و گناهکار ؛ با گناه بیدار شو و روزهایت را در جنگی خونین پایان ده . به لرد هستینگز بیندیش . مایوس باش و بمیر ! (به ریچموند) ای روح آرام و نامضطرب بیدار شو ، بیدار شو ، سلاح بپوش ، جنگ کن ، فاتح باش ، بخاطر انگلستان خرم !

ارواح دو شاهزاده جوان وارد می شوند.

ارواح - (به ریچارد) به پسران برادرت بیندیش که در برج خفه شدند . ریچارد ، بگذار درسینه تو چون سرب باشیم و با سنگینی خود تورا به بدبختی ، ننگ و مرگ بنشانیم . ارواح پسران برادرت بتو امر می کنند: مایوس باش و بمیر ! (به ریچموند) ، آرام بخواب و شاد بیدار شو ! فرشتگان نیک ، تورا از گزند گراز مصون بدارند . زنده باش و نژادی خوشبخت از پادشاهان را پایه بگذار . فرزندان بدبخت ادوارد ، برای تو آرزوی کامیابی می کنند!

روح «لیدی آن» وارد می شود .

روح - (به ریچارد) ریچارد ، زنت «آن» بدبخت ، زنی که حتی ساعتی هم در کنار تو نخفت ، اینک خواب تو را پراضطراب و آشوب میکند . فردا در جنگ بمن بیندیش و بگذار شمشیر لبه کندت بیفتد ! مایوس باش و بمیر ! (به ریچموند) ای روح آرام ، خوابی آرام داشته باش . خواب موفقیت و پیروزی خوش را ببین . زن دشمن تو ، دعا-گوی تست .

روح با کینگهم وارد می شود .

روح - (به ریچارد) نخستین کسی بودم که کمکت کردم تا تاج را بدست بیاوری و آخرین نفری بودم که طعم بیداد تو را چشیدم . آه ، در جنگ به با کینگهم بیندیش و از ترس گناهت بمیر . اعمال خونین و مرگ را در خواب ببین ، آنها را خواب ببین . در حالیکه سست می شوی ، مایوس باش و زمانی که مایوس میشوی ، نفست را تسلیم کن (به ریچموند) امید کمک بتو ، پیش از آنکه بتوانم کمکی بتو بکنم ، مرا بکشتن داد . ولی تو قلباً شاد باش و نومید مشو . خداوند و فرشتگان نیک همگی بطرفداری از ریچموند می جنگند و ریچارد از اوج غرورهاش سقوط می کند . (روح ناپدید می شود ، ریچارد شاه ، ناگهان از خواب بیدار می شود .)

ریچارد شاه - اسب دیگری بمن دهید ! زخم‌هایم را ببندید ، ای مسیح ، رحم کن ! - آرام ! فقط خواب میدید . آه ، ای وجدان جبان چه پریشانم می کنی ! چراغها آبی می سوزند . اکنون نیمه شبی

خاموش است. قطرات سرد وحشت و ترس بر اندام لرزانم ایستاده اند. از چه می ترسم؟ از خود؟ در کنارم کسی نیست! ریچارد، ریچارد را دوست دارد. یعنی من، من هستم. در اینجا قاتلی هست؟ نه. آری من هستم. پس فرار کن. چی؟ از خودم؟ دلیل بزرگش اینکه، مبادا انتقام بگیرم. چی؟ خودم از خودم؟ افسوس، خود را دوست میدارم. بچه دلیل؟ برای کار خوبی که خود بخاطر خودم انجام داده ام؟ آه، نه! افسوس، بهتر اینست که بخاطر اعمال نفرت انگیزی که توسط خودم انجام شده، از خود نفرت کنم! آدمی هستم شریر؛ با وجود این دروغ میگویم؛ شریر نیستم. ابله، خوب از خودت سخن بگوی، احمق تملق خود را مگوی. وجدان من، هزار زبان جدا گانه دارد و هر زبان داستانی جدا گانه و هر داستان مرا بنام انسانی شریر متهم میکند. پیمان شکنی، پیمان شکنی به منتهای درجه! قتل، قتل ظالمانه به شومترین درجه! تمام گناههای جدا گانه که از هر يك بد درجه کمال استفاده شده، بداد گاه روی می آورند و فریاد می زنند: «گناهکار! گناهکار!» من نومید خواهم شد. مخلوقی نیست که دوستم داشته باشد و اگر بمیرم کسی بمن رحم نخواهد کرد. نه! برای چه آنها بمن رحم کنند، زیرا من خود، در خودم نسبت بخویشتن ترحمی نمی یابم. گمان کردم، ارواح آنهایی که بدست من بقتل رسیده بودند، بچادر آمدند و همه تهدید کردند که فردا انتقام خود را از ریچارد خواهند گرفت.

رتکلیف وارد می شود.

رتکلیف - قربان ؟

ریچارد شاه - اه ، کیست آنجا ؟

رتکلیف - قربان ، رتکلیف . من هستم . خروس صبحگاهان دهکده ، دوبار صبح را درود گفته است . دوستان شما بیدار شده اند و زره می پوشند .

ریچارد شاه - آه ، رتکلیف ، خواب وحشتناکی دیدم . چه فکر میکنی دوستان ما بما وفادار خواهند ماند ؟

رتکلیف - بی شك قربان .

ریچارد شاه - آه ، رتکلیف ، می ترسم ، میترسم -

رتکلیف - نه سرورم از سایه ها نترسید .

ریچارد شاه - به پولوس رسول سو گند که امشب سایه ها بیش از آنچه وجود ده هزار سرباز مسلح به سلاحهای آزموده و بفرماندهی ریچموند پایاب بتوانند انسان را بترسانند ، روح ریچارد را دچار وحشت کرده اند . هنوز حوالی روز نیست ، بیا با هم برویم و من زیر چادرهایمان نقش استراق سمع کننده را بازی خواهیم کرد تا ببینم آیا کسی قصد دارد خود را از من کنار بکشد . (خارج می شوند)

لردها وارد چادر ریچموند می شوند . ریچموند نشسته است .

لردها - روز خوش ریچموند .

ریچموند - سروران و آقایان هوشیار ، مرا ببخشید که اینگونه سست و تنبلم می یابید .

مردها - قربان چطور خواهید دید ؟

ریچموند - سرورانم، از زمان رفتن شما تا کنون، شیرین ترین خوابها و خوشترین رؤیاهائی را داشتم که ممکنست تا حال در سری خواب آلوده راه یافته باشد. چنین بنظرم رسید که ارواح آنهائی که اندامشان بدست ریچارد کشته شده ، به چادرم آمدند و ندای پیروزی دادند. قول می دهم که روحم با خاطره چنین خواب زیبائی، بسیار بشاش و بانشاط است سرورانم ساعت چند صبح است .

مردها - سر ساعت چهار.

ریچموند - پس وقت آنست که سلاح بپوشیم و ترتیب رزم را بدهیم .

خطابه ریچموند در برابر سربازانش .

هموطنان محبوب ، مجال کم و تنگی وقت ، مرا از گفتن بیش از آنچه گفته ام، باز میدارد. با وجود این بخاطر بسپريد که خداوند و نیت خیر ما، در کنار ما می جنگند. دعاهاى قدیسان و ارواح مظلوم چونان باروهای بلند در برابر چهره های ما می ایستند. جز ریچارد، آنهائی که ما بر ضدشان می جنگیم برتر این میدانند که ما در جنگ پیروز شویم، بجای آنکه آنها از رهبرشان پیروی کنند. زیرا کیست آن کسی که آنها از او پیروی می کنند ، براستی ، آقایان او؛ جباری است خونخوار و قاتل، کسی که در خون بزرگ شده و بخون استواری یافته است . کسی که وسایلی فراهم کرد تا بدانجا برسد که اینک رسیده است و

بعد آنهایی را که وسیلهٔ کمکش بودند، کشت. سنگی پست و پلید، که روکش سلطنت انگلستان، آنرا صاحب ارزشی کرده است؛ سلطنتی که او بخیانیت بر تخت آن تکیه زده است. کسی که همیشه دشمن خدا بوده است و اگر شما با دشمن خدا بجنگید، خداوند شما را بعنوان سرباز خود حفظ خواهد کرد.

اگر برای ساقط کردن جباری عرق بریزید، پس از کشته شدن جبار، در صلح خواهید خفت. اگر بر ضد دشمنان خویش بجنگید، ثروت کشورتان، اجر رنج‌هایتان خواهد بود. اگر برای حفظ ناموس زنان‌تان بجنگید، آنها در منازل‌تان، از شما با نام فاتح، استقبال خواهند کرد. اگر فرزندان‌تان را از سلطهٔ شمشیر نجات دهید، فرزندانِ فرزندان‌تان در زمان پیری شما، جبران این عملتان را خواهند کرد. پس بنام خدا و بنام تمامی این حقوق، پرچم‌هایتان را برافرازید. شمشیرهای آمادهٔ‌تان را بکشید. برای من کفارهٔ کوشش دلیرانه‌ام، جسدی سرد خواهد بود بر چهرهٔ سرد زمین. اما اگر کامیاب شوم، در سودی که حاصل کوششم است، کوچکترین شما نیز سهم خواهید برد، طب‌ها و شیپورها را جسورانه و شادمانه بنزید. خداوند و سنت جورج! ریچموند و پیروزی! (خارج می‌شوند)

ریچارد شاه، رتکلیف و ملازمان و نیروها وارد می‌شوند.

ریچارد شاه - «نور تمبرلند» دربارهٔ «ریچموند» چه گفت؟

رتکلیف - گفت که او هرگز آموزش رزمی ندیده است.

ریچارد شاه - حقیقت را گفت . بعد «سوری» چه گفت ؟
 رتکلیف - لبخند زد و گفت : «از نظر ماهمین بهتر است .»
 ریچارد شاه - حق داشت و بر استی هم همینطور است . (زنگ ساعت)
 ساعت را بشمار و بگو . بمن تقویمی بده ، امروز آفتاب را که دید ؟
 رتکلیف - قربان ، من ندیدم .

ریچارد شاه - پس آفتاب ، از طالع شدن امتناع می ورزد . زیرا
 طبق تقویم باید ساعتی پیشتر مشرق را بنور خود می آراست . امروز
 برای کسی ، روز سیاهی خواهد بود . رتکلیف ؟
 رتکلیف - قربان !

ریچارد شاه - امروز آفتاب بچشم نخواهد خورد . آسمان
 بروی ارتش ما ترشروئی و تغیر می کند . ایکاش این اشکهای شبنم -
 گون از روی زمین برمی خاست . امروز آفتاب نمی درخشد ! خوب ،
 این موضوع چرا باید بیش از ریچموند بمن مربوط باشد ؟ چون
 همان آسمانی که بر من رو ترش می کند ، براو نیز باندوه می نگرد .
 نورفوک وارد می شود

نورفوک - سرورم سلاح بپوشید ، سلاح بپوشید ، دشمن در
 میدان خودستائی می کند .

ریچارد شاه - بیائید . بجنبید ، بجنبید ! اسب را زین کنید !
 لرد استنلی را صدا کنید ، بگوئید نیرویش را بیاورد . سربازان خود
 را بسوی میدان رهبری خواهم کرد و قشون من اینگونه صف آرائی

خواهد کرد. جلودارمن در طول و بطور یکسان شامل سواره نظام و پیاده نظام خواهد بود. تیراندازهایمان در وسط قرار خواهند گرفت «جان» امیر نورفوک و «تامس» امیر «سوری» رهبری این سواره نظام و پیاده نظام را برعهده خواهند داشت. پس از این ترتیبات جنگی، ما با قشون اصلی خود بدنبال آنها وارد جنگ خواهیم شد. این نیرو در هر طرف، دارای جناحی از نیروی اصلی سواره نظام ما خواهد بود. این و یاری سنت جورج! توجه فکر می کنی نورفوک؟

نورفوک - ترتیب جنگی نیکی است، سرور جنگاور من.

صبح امروز، این رادوی چادرم پیدا کردم. (کاغذ را به او نشان می دهد.)

ریچارد شاه - (کاغذ را می خواند) «مہتر نورفوک، بیش از اندازه

گستاخ مباش، چون اربابت «دیکن» خریداری شده و فروش رفته است» دسیسۀ دشمن است. بروید آقایان، هر کس سرمأموریت خود برود. نگذارید، و یاهای یاهو، ارواحمان را بترساند. وجدان کلمه ایست که آدمهای جبان از آن استفاده می کنند. و بیش از همه برای آن ساخته شده که اقویا را در وحشت نگاه دارد. سلاحهای نیرومند ما، وجدان ما و شمشیرهای ما قانون ما هستند حرکت به پیش! دلیرانه کنار هم بجنگید؛ بگذارید آسیمه سر بجنگیم و اگر به بهشت نرویم، پس دست بدست هم دهیم و در کنار هم وارد دوزخ شویم.

خطابه ریچارد در برابر قشونش .

بیش از آنچه اشاره کرده‌ام چه بگویم ؟ بخاطر بسپرید که با چه کسانی در اینجا ستیزه می‌آغازید ، گروهی خانه بدوش ، حقه‌باز و آواره ، تغاله مردم بریتانی و دهقانهای پست رجاله که کشور اشباع شده‌شان آنها را قی میکند، تا دست به اقدامات مذبحخانه و نابودی حتمی بزنند. شما درامن خفته‌اید که آنها بیقرار و مضطربتان می‌کنند. شما ملکه‌های دارید و از زنان زیبای خود برخوردار هستید، آنها می‌خواهند بر اولی محدودیت ایجاد کنند و دومی را ناپاک گردانند. و که آنها را رهبری می‌کند جز مرد کی پست که مدت‌ها بخرج مادرما، در بریتانی زندگی می‌کرد . جز مخنثی که هرگز در زندگیش با اندازه انسانی که با کفش روی برف راه رفته باشد ، سردی روزگار را نچشیده است؟ بیائید این هرزگان از همه جا رانده را، به ضرب شلاق دوباره بدریا بریزیم ؛ این بیشرهای از خود راضی فرانسه را ، این گدایان قحطی کشیده را که دست از زندگی خود شسته‌اند ؛ این موش‌های ناتوان را که اگر رؤیای این کارا حمقانه نبود، از کمبود وسائل خود را دار می‌زدند ؛ آری این‌ها را از سرزمین خود بضرع شلاق بیرون کنیم . اگر بنا باشد که مغلوب کسانی قرار بگیریم ، بگذارید مردها بر ما غالب شوند، نه این حرامزاده‌های ساکن بریتانی که اجداد ما در سرزمین خود آنها ، مغلوب و منکوبشان کرده ، مشیت بر سرشان کوفته‌اند و طبق اسناد تاریخ آنها را وارث ننگ و رسوائی ساخته‌اند.

آیا می‌خواهید اینان از املاک ما برخوردار شوند؟ (از دور صدای طبل شنیده می‌شود.) گوش کنید، من صدای تبیره آنها را می‌شنوم! بجنگید مردم نجیب انگلستان! بجنگید سواران غیور! کمانداران بکشید خدنگها را از بالا سرورها کنید! اسبهای سرکشتان را بمهمیزها سخت برانگیزید و تند در میان خون بتازید! آسمان را مبهوت دسته نیزه‌های شکسته خود گردانید! (پیکی وارد می‌شود.) لرد استنلی چه می‌گوید؟ نیرویش را می‌آورد یا نه؟

پایک - قربان، از آمدن امتناع می‌کند.

ریچارد شاه - بزنید گردن پسرش، «جورج» را!

نورفوک - قربان، دشمن از باطلاق گذشت، بگذارید «جورج

استنلی» پس از جنگ بمیرد.

ریچارد شاه - در سینه من هزار قلب بزرگ است. پرچمها

را بالا ببرید! بر سر دشمنان ما بتازید! کلمه کهن دلیری ما، یعنی

«سنت جورج» پاک، الهام بخش ما باد، با خشم از دهایان خشمگین،

بر سر آنها بتازید! پیروزی، بر کلاه خودهای ما نشسته است.

(خارج می‌شوند.)

صحنه چهارم

قسمت دیگر میدان

آژیر : حمله دستجات . نورفوک و نیروها در حال جنگ وارد می شوند . کیتسبی
بطرف او می رود .

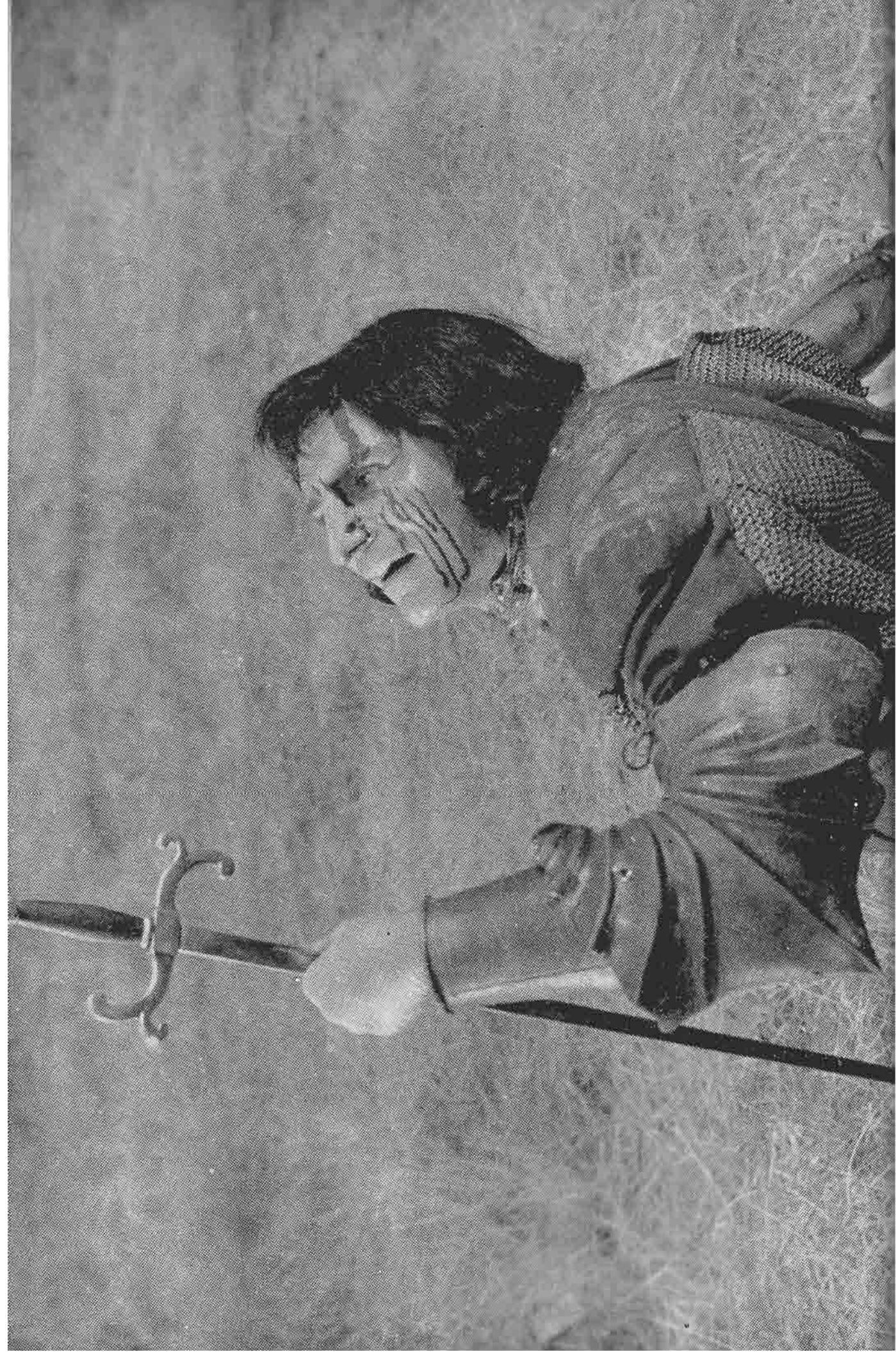
کیتسبی - نجات دهید، سرورم نورفوک ! نجات دهید ! نجات
دهید! پادشاه بیش، از آنکه يك مرد بتواند، اعجاب میکند. هر خطری
را بعنوان مبارز بمبارزه می طلبد . اسبش مرده، ولی پیاده می جنگد و
در کام مرگ بدنبال ریچموند می گردد. نجات دهید سرور پاك و گرنه
مغلوب خواهیم شد ؟

آژیر: ریچارد شاه وارد می شود .

ریچارد شاه - اسب ! اسب ! پادشاهی ام برای اسب ! اسب !

کیتسبی - قربان برگردید. من کمکتان خواهم کرد تا اسب پیدا کنید .

ریچارد شاه - برده! من زندگی ام را بر سر یک طاس گذاشته ام.
بگمانم شش ریچموند در میدان هست . پنج نفر را بجای او کشته ام.
اسب ! اسب ! پادشاهی ام برای اسب ! اسب ! (خارج می شوند)



صحنه پنجم

قسمت دیگری از میدان

آژیر: ریچارد ریچموند وارد می‌شوند . با هم می‌جنگند . ریچارد کشته می‌شود .
عقب‌نشینی و شیپور . ریچموند دوباره وارد می‌شود . داربی با اتفاق چند لرد دیگر
وارد می‌شود و تاج را بسوی ریچموند می‌برند .

ریچموند - دوستان پیروزمند ، سپاس خدای را و بازوان شما
را که پیروزشدیدم . سگ خونخوارمرد .

داربی - ریچموند دلیر ، خویشتن را خوب تبرئه کرده‌ای .
اینک ، اینجا این تاج را که مدت‌ها غصب شده بود ، از شقیقه‌های مرده
این بدبخت خونخوار برداشته‌ام تا بوسیله آن پیشانی تو را بیارایم .
تاج را بر سر بنه . از آن برخوردار شو و از آن در راه راست استفاده کن .
ریچموند - خدای بزرگ آسمان ، چنین باد! ولی بگو ببینم ،
جورج استنلی زنده است ؟

داربی - بلی ، قربان زنده و سالم در شهر «لیستر» است ، اگر

بفرمائید، می‌توانیم بدانجا عقب نشینی بکنیم.

ریچموند - ازطرفین چه آدم‌های بنامی کشته شده‌اند؟

داربی - «جان» امیر نورفوک، «والتر لرد فررز»، «سر رابرت

برکنبری» و «سرویلیام برندن».

ریچموند - جسدهای آنها را بهمانگونه که شایسته نام و تولد

از آنهاست، دفن کنید در حق سربازانی که در اطاعت تمام بسوی ما

بر خواهند گشت. اعلان عفو کنید و سپس، طبق سوگندی که خورده‌ایم

گل سفید را، با گل سرخ یکی خواهیم کرد. ای آسمانی که مدتها

بردشمنی آنها جبین پرچین کرده‌ای، اکنون بر این اتحاد فرخنده،

لبخند بزن. کدام خائن در اینجا هست که صدای مرا بشنود و آمین

نگوید؟ انگلستان مدتهای مدیدی دیوانه بوده و خود را داغدار کرده

است. برادر، کور کورانه خون برادرش را ریخته. پدر با بی‌پروائی

پسرش را کشته و پسر مجبور شده است قاتل پدرش باشد. اینها جملگی بین

دو خاندان یورک و لنکستر جدائی انداخت و آنها از یکدیگر بطرزی

شوم جدا ماندند. آه، اکنون بگذارید ریچموند و الیزابت، جانشینان

واقعی هر یک از خاندان سلطنت، بدستور پاک خداوند باهم وصلت کنند

و بگذارید در صورتیکه اراده خداوندی بر این قرار گیرد که آنها

فرزندانی داشته باشند، وراثت آنها زمان آینده را با صلحی هموار و صاف

و برکتی فرخنده و روزهای خرم و خجسته، پرمایه و غنی گردانند.

خدای بزرگ، تیغ خائنینی را که آرزو می‌کنند انگلستان را به قهقرای

این روزهای خونین بر گردانند و انگلستان بیچاره را غرقِ نهرهای
خون کنند، کند گردان. خداوندا نگذار آنهاییکه با خیانت، صلح
این سرزمین خجسته را جریحه دار میکنند، زنده باشند تا از فراوانی
و برکت این سرزمین تمتعی ببرند. اینک زخمهای داخلی التیام پذیرفته
صلح دیگر باره زنده شده است. خدایا تا مدت‌ها چنین باد. آمین.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بها ۱۳ تومان